





# کتابخانه آصفیہ کار عالی حیات درکن

دیس: ہندوستان

۲۵۴۲۵

نمبر داخلہ

۱۹۱۱ء

تاریخ داخلہ

دیوان محمد جمال الدین اصفہانی

نام کتاب

دوا دین

فہرست کتاب

۱۶۹۸

نمبر کتابت فہرست مذکور

۱۹۱۱ء







دیوان  
محمد جمال الدین  
صفهائی

---

باهتمام و تصحیح ادیب نیشابوری

استاد داشکده معقول و منقول خراسان

---

از نشریات

شرکت کانون کتاب

تهران - خیابان ناصر خسرو

## سر آغاز

اکنون که دانش و فرهنگ ایران روز بروز تحت توجهات عالیہ اعلی حضرت **رضا شاه پهلوی شاهنشاه ایران** توسعه ای بسزا یافته، و طرز تحصیل جوانان این کشور از احاطه تأسیس دانشکده ها که بهترین روش برای آموزش بدایع علم و هنر است مهیا شده، بزرگان و دانشمندان این عصر هم هریک نسبت بهمت خود در مقام ابراز لیاقت برآمده بنحوی شایان بهین عزیز خدمت کرده اند.

این نده، چاکر آستان ادب و فرهنگ استاد داشکده معقول و منقول خراسان محمد تقی مشهور بادیب نیشابوری نیازمند چنان دیدم که یکی از دواوین فضلا و بلغای باستانی را « که بواسطه نداشتن طریقه تعلیم و کثرت بی میلی اشخاص بمطالعه و از طرفی نبودن وسایل چاپ و نشر ازین میرفت و امروز محروک ذوق استادان دانش و سایر جویندگان فضل و ادب بشمار میرود » فراهم ساخته تا بآثار نظمی و سخن گسترانی آنها جوانان آشنا شده حسی بررسی در تفکراتشان ایجاد و در طریق بیدایش، معلومات ادبی **عجب** مانند لذا،

کتاب دیوان گفته بردازامی سخن سنج گرامی **محمد بن عبدالرزاق اصفهانی** را که بخامه شریف و خط نفیس شاعر ارجمند و سخنور پایه بلند مرحوم **میرزای سرخوش** نوشته شده و مانند مروارید ذیقیمتی است که پس از سالها نهفته شدن و کم نام بودن، باین منظور بدست آوردم.

این کتاب در عین حال که شناسائی کامل و واقعی سراینده عالیقدر را  
میرسانا مشتمل بر قصایدی ممتاز و متین و حاوی اشعاری شیوا و دلنشین  
و از جهت وزن و قافیه هم استاد بی نظیر زمان خود بوده که در موقع مطالعه  
هر يك از منظومات آن بر خواننده محسوس و آشکار خواهد شد و امروز  
بسیاری از غزل و قصاید استوار از شعرای عصر او موجود است که بهیچوجه  
قابل مقایسه و برابری نیست.

چون این کتاب تا کنون بطبع نرسیده و از نسخ معتبره بود اقدام  
به چاپ آنرا مفید دانستم و در بدست آوردن آن و نسخ دیگر برای مقابله  
و تطبیق با مشکلات فوق العاده از هیچگونه زحمتی خود داری نکرده و بس  
از تکمیل و تصحیح بدین قطع مطلوب چاپ و از سعی کارکنان شرکت  
کنون کتاب در چاپ آن قدر دانی مینمایم و امیدوارم که در نظر ارباب  
فضل و ادب جلوه ای نیکو بخشد.

**ادیب نیشابوری**



## شرح حال جمال الدین اصفهانی

لقب وی جمال الدین و نامش محمد و اسم پدر او عبد الرزاق است و در کتب تذکره نام و نسب او بهمین صورت آمده و گاهی نیز لقب او را بنام پدر اضافه کرده و جمال الدین عبد الرزاق گفته اند.

بعضی<sup>۲</sup> از تذکره نویسان ازین نکته غافل گردیده و لفظ جمال الدین را لقب و عبد الرزاق را نام وی پنداشته اند و آن غلط است.

خاندان<sup>۳</sup> جمال الدین از طبقه فضلا و شعرا نبوده اند و چنانکه از اشعار وی و اشارات بعضی تذکره نویسان مستفاد است او یا خاندانش بشغل زرگری می پرداخته اند و او بگفته<sup>۴</sup> کمال الدین پسرش از دکان رخت زی مدرسه آورد.

جمال الدین از بزرگان شعرای اراک و سخن سرایان نامور قرن ششم است و اشعارش حاوی عمده فنون نظم از غزل و مدح و حکمت و وعظ میباشد و غالباً لطیف و دلکش است و گاهی نیز مضامین دلپسند دارد و با آنکه تناسیل طبعش آب روانرا ماند و آثار تکلف در آنها کمتر محسوس است از تأثیر قواعد بلاغت و صناعت سازی فکر هم عاطل نیست

۱- رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم.

۲- مانند مؤلف آتشکده که گوید جمال الدین وهو عبد الرزاق

۳- گوید:

شاعر زرگر منم ساحر در گر توئی      کیست که بادو بیروت زامدو کشخان برد

۴- کمال الدین گوید:

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی      رخت زی مدرسه آورد ز دکان پدرم

و با آنهمه دقائق بسهولت عبارت و سادگی ترکیب ممت از است او در قی قصیده سیک خاص ندارد و بیشتر قصائد وی بتقلید سنائی و در طریقه ای شبیه برویه انوری یا مسعود سعد سروده شده و بیایه قصائد آنان نرسیده است و بخصوص چند قصیده که در جواب و بتقلید پاره ای از قصیده های سنائی نظم کرده با همه رنج خاطر و تعب روان چه از نظر فکر و اساس مضامین و چه از حیث اسلوب از سنائی بدور افتاده اگر چه این هر دو استاد در انتقاد زندگانی مادی و دنیا پرستان هم اندیشه و هم آوازند.

و در آنقسمت که به پیروی انوری سروده است ملاحظت و ظرافت بسیار بکار برده و در روانی لفظ و صراحت فکر از انوری برتر است غزل های وی در ردیف اول از غزلیات آن عصر است معانی لطیف و الفاظ نرم و دلایز در بر دارد ولی چون وی در واسط تحول غزل اتفاق افتاده همه غزل های او بیکدستی غزل های سعدی نخواهد بود

جمال الدین بر حسب معمول آن عصر در آداب عربی و با احتمال اقوی در مبادی علوم برهانی و نیز در علوم شرعی رنج برده و در اشعار<sup>۲</sup> خود بدانستن آنها مینازد و تأثیر اشعار عربی و فنون دینی در فکر او محسوس و روشن است.

۱- برای توضیح این سخن رجوع شود بدین قصیده جمال الدین :

الحذار ایغافلان زین وحشت آباد الحذار      الفرار ایغافلان زین دیو مرده الفراد  
که در جواب این قصیده سنائی است :

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار      ایخداخوانان قل الاعتبار الاعتبار  
۲- گوید :

علوم شرعی معلوم هرکس است که من      ز هیچ چیز درین شیوه کم قدمه نزنم  
اگر بنظم رسد کار و شعر باید گفت      تو خود بگوی که اینجا هیچ دم نزنم  
حدیث فضل رها کن که آن نمیگویم      که گرچه میرسد لاف فخر هم نزنم

## اخلاق او

جمال الدین سخن در: هد<sup>۱</sup> و ترك دنیا بسیار میگوید  
و خلق را بنعیم اخروی میخواند و زندگانی مادی  
را بس حقیر و مختصر می‌شمارد و از تتبع دیوان و برابر داشتن افکارش این  
نتیجه بدست میآید.

ایکن اشعار<sup>۲</sup> او برسد که گوینده همه عمر را بزهده نگذرانیده و  
قسمت عمده زندگی را بمدح کوئی و تقاضای صلت سر برده است و در  
اینجا بضرورت یکی از ایندو فرض را باید مسلم داشت یکی آنکه زندگانی  
جمال الدین تحوّل یافته و در آخر عمر بپرو زهاد گردیده و پشت یا بنعیم  
دنیوی زده و در آرزوی خرمی ابدی عالم فانی را بیمقدار شمرده و دست  
از مدح سرائی برداشته و در تسبیح خود اسباب معیشت فراهم می آورده  
است دیگر آنکه جمال الدین این افکار را بتصنع در شعر خود آورده و اصلاً  
بدان معتقد نبوده یا اگر اعتقادی داشته است فشار زندگانی و کثرت عیال  
و برابری تاه و تمامه از میگذاشته و چون مدت عمر را در تحصیل ادب و  
تکمیل فنون شاعری که در آن عهد یکی از طرق معیشت بود صرف کرده است

۱- کوی شعرای قرن (۶) زهد را هم جزو فنون شعر شمرده اند.

۲- در خطاب به خاوری گوید:

شکر خدا را که نویسی از آگاه او شعر بدو آن چو من ز بهر دیوان برد  
و هم گوید:

چون منی را ز بی نفعه و خلقی جند هر زمان بر در هر دون بقاضا دارد  
و اشعری که موضوع آن تقاضاست در دیوانش بسیار است.

۳- میگوید:

بعد ایزد که واهب الرزاق است این سه انگشت مبدد نمانم  
مدح انگشت خویش خواهی گفت زانکه من زیر دست ایشانم  
و این در صورتیست که مرادش آن باشد که این سه انگشت از راه نوشتن  
مدائح مراد روزی می بخشد.

بنا بر این باید گفت که او در زندگی بزه‌د و گوشه‌گیری و حفظ شرافت راغب بوده ولی برای گوشه نشینی مجال نیافته است.

اوضاع عصر<sup>۱</sup> در نظر وی بسیار بد است و زمان خود را بچشم رضا و خرسندی نمی‌بیند و مردم را نیز از وفا بر کنار می‌پندارد و با آزادی تمام از وضع مدارس و علمای عهد انتقاد میکند و آنرا بترك ستم و دست درازی با اموال یتیمان و رجوع اوقاف میخواند و این شهامت و آزادی از وی بسیار پسندیده است.

۱ - حسام الدوله اردشیر بن علاء الدوله حسن  
**سلاطین معاصر او**  
از طبقه دوم ملوک آل باوند ۵۶۷ - ۶۰۲ که

ممدوح ظهیر فاریابی نیز هست و جمال الدین از اوصلت‌های وافر گرفته است و گویا<sup>۲</sup> برای دیدار او، نمازندان هم سفر کرده وصیت سخنی شاه او را از اصفهان بدر آورده و شاه نیز او را بزرگ داشته است.

۲ - ارسلان بن طغرل ۵۵۵ - ۵۷۱ که در مدح وی چند قصیده سروده است.

۳ - نصرة الدین جهان پهلوان محمد بن دلدگیز ۵۶۸ - ۵۸۱

۴ - طغرل بن اسالان ۵۷۱ - ۵۹۰

و بیشتر مدائح او راجع است بدو خاندان بزرگ که در صنعتیان ریاست داشته‌اند یعنی آل خجند<sup>۳</sup> که رئیس شافعیان بوده و آن

۱ - این معنی در اکثر قصیده وی درج شده و بشود از حد در تعبیه ای که مطلعش اینست.

بنگريد ابن حرج و اسيلای او  
۲ - گفته است:

عشق نایت مرا نزد امیر سخن صفت سخیت مرا خواهد برون ز اصفهین

۳ - اصل آنها از شهر خجند از بلاد مورا<sup>۴</sup> می‌باشد.



صاعد<sup>۱</sup> که قضا و سروری حنفیان بعهدہ آنان بوده است .

**شعراء معاصر او**  
جمال الدین بواسطه شهرت و اهمیت که در عصر خود بدست آورده با بسیاری از سخنگویان مکاتبه و مشاعره داشته و در دیوان وی چندین قطعه و قصیده موجود است که بسخن یردازان معاصر فرستاده است از آنجمله قصیده<sup>۲</sup> معروفی است که پس از مهاجرات شعراء اصفهان و مجیر الدین بیلقانی بخاقانی فرستاده و آن مشهور است و نیز یکقطعه<sup>۳</sup> در مدح انوری و قطعه دیگر در مدح رشید الدین و طواط و ترکیب بند<sup>۴</sup> مفصل و شیوائی در مدح ظهیر الدین فاریابی که او نیز در ستایش جمال الدین ایبائی گفته در دیوان او توان یافت .

ولیکن در اشعار انوری و رشید الدین و نیز خاقانی نام وی نیست .

**وفات او**  
بعضی وفات<sup>۵</sup> او را بسال ۵۸۸ میدانند و برخی در سنه ۶۰۰ فرض کرده اند و ظاهراً سخن اول

## پایان

بصواب نزدیکتر باشد .

۱- آل صاعد یا صاعده که اصل ایشان ظاهراً از نیشابور بوده و از صاعدان نیشابور منشعب شده اند و جمال الدین صاعد بن مسعود را که از افراد این خاندان است مدح میگفته است .

۲- مطلعش اینست :

کست که پیغام من بشهر شروان برد      یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

۳- آغازش چنین است :

اوحد الدین توئی آنکس که ملوک      از تو جز لطف حکایت نمکنند

۴- از آنجمله است :

ای کلک نقشبند تو برهان نظم و سر      وی طبع داگسای تو سلطان نظم و نثر

۵- راحة الصدور حاکم لیدن در ۵۰۰ م جمال الدین باضافه لفظ ( رحمه الله )

آمده و چون راحة الصدور بسال ۵۹۹ تألیف شده پس وفات جمال الدین قبل از سنه ۶۰۰ مسلم و سال ۵۸۸ در تاریخ وفات او بصواب نزدیکتر تواند بود .

دیوان

محمد جمال الدین

اصفہانی

## بسم الله الرحمن الرحيم

آن جرم پاك چيست چو ارواح انبيا	چون روح بالطافت و چون عقل باصفا
از باد همچو سوزن و وز آفتاب تیغ	از شبه همچو آیند از لطف چون هوا
نازك دلی لطیف كه از جنبش نسیم	روش بر از شكّن شود و چشم پر قدا
خالی: نفس و رسم چو صوفی كبودبوس	فارغ ز رنك و بو، چو پیران پارسا
گاهی چوسیم گاه چوسیماب گاه شب	گاهی بلور سوده و گه در پر بهرا
گه یار نفس ناطقه از راه نرییت	گه جان نفس نامیه در نشو و در نما
ه، مغز آفرینش و هم مایه حیات	هم دایه شجر ها هم مادر گیا
گه، خوار و گه عزیز گهی یست و گه بلند	گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا
از قدر همچو جان و بقوت چو آسمان	از رنك چون زمرد و از شكل از دها
گر دنده مضیع و خروشنده خموش	مرد افكنی ضعیف و سبك قیمتی روا
از عذب و از خوشی می و شكبه نمایدت	وز تلخ و شور گوهر و عنبر دهد ترا
خوشخوار تر ز نعمت و شیرینتر از امید	سازنده تر ز دولت و روشن تر از ذكا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین	وز چشم سفلكان و رخ مفلسان جد
نقاش اگر چه نیست نگار دهمی صور	حمال نیست بار گران میکشد چرا

همخانه نزد او نرسد جز بجوش و جنگ  
چشمش چو چشم مردم آزاده درفشان  
بیگانه اندرو نشود جز با آشنا  
زاسیب دور چرخ دلی و در آسیا  
که هم عنان باد صبا گشته در سفر  
که در شمر زاد بزنجیر کرده پای  
گاهی عنان او شده از دست او رها  
همچون ز روی عاشق دل داده در هوا  
خواننده نی و دارد پیوسته در کنار  
گاهی سفینه گه ورقی چند بینوا  
گاهی غریب را بنماید طریق راه  
گاهی طیب را بنماید دلیل را  
چون حکم ایزدی سبب صحت و سقم  
پیوسته در رعایت او لشکر بالاد  
مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب  
چون دور آسمان سبب شدت و رخا  
همواره در حمایت او اهل روستا  
مطلوب و آرزوی شهیدان کر بلا  
گاهی زبانتیغ بدو دبا. انجلا  
صافی دلست لیک شود چون منافقان  
هر گه کز آفتاب رفت در حجب  
دودی از او بر آید و آنگه عرق شود  
گاهی زند بهر نفسی چین بروی در  
فرعون گشته درده او باصل الوجود  
گاهی جو جبرئیل بخاک آمده ز ابر  
کازر شده بگاہ وجودت مملوت  
گاهی گد خسته تنش از تیغ آفتاب  
زو سرفراز گشته همه چیز در جهن  
همتی سرق و خواجده همه دن  
بحر علوه و کوه بقر و سبیر مح  
ن انقض اوجه فخر شد بحر ز صوف

علمش بجز بوقت مسایل نگفته لم  
برسایلان، سخای کنش کرده زرفشان  
لفظش بدان نسق که سحر بگذرد نسیم  
برده است آفتاب ز رأی وی ارتفاع  
احکام او دلایل احکام ایزدی  
فرمان مطلقش شده هم پهلوی قدر  
گر نیستی برای کف در فشان او  
ای دام جهل را سخن عذب تونجات  
با چرخ همعنائی و با بخت هم رکاب  
هم از زبان کلک توهر مشکل است حل  
از شرم گوهر تو ستاره است ناتوان  
ای صدر صدر زاده و ایخواجه جهان  
گردون که هست بنده تو آب من بریخت  
خونشد دلم ز بسکه ز گردون ستم کشم  
در عهد چون توئی چومنی ماده متحن  
از حضرت تو لاف نیارم زدن و لیک  
هر چند شاعری بگدائی فتاده است  
از نظم من تقاضا هر گز نخواند کس  
چونان که من بره بمعانی بکر راه  
انصاف من بده که همیخواهم از تو داد  
این گفته بد بنزد تو با آنکه گفته اند  
هر دو قصیده است ولیکن مثال آنک

جودش بجز بوقت شهادت نگفته لا  
با زایران، سر بر درش گفته مر حبا  
خلقش بدانصفت که بگل برزند صبا  
کرده است روزگار بصد روی التجا  
الفاظ او بقیت اعجاز مصطفی  
حکم روان او شده همراه با قضا  
دریا گهر چه دارد و خورشید کیمیا  
وی درد فقر را کف دربار تو شفا  
با عقل همنشینی و با غیب آشنا  
هم از بنان راد تو هر حاجتی روا  
از قرص آفتاب از آن شد در احتما  
ای معدن مکارم و ای مرکز وفا  
من هم ز بندگانم ازو بازخر مرا  
جانم بشد ز بسکه زهر دون برم جفا  
دانم نداری از کرم خویشتن روا  
از روی شاعری ننمایم بکس قفا  
من شاعرم بنام ولی نیستم گدا  
وزنعر من نشان ندهد هیچکس هجا  
هر گز نبرده است سوی آشیان قطا  
زیرا که بر سخن توئی امروز پادشا  
آن جوهر لطیف چه چیز است حبذا  
هر دو ستاره اند سهیل آنکه و سها

گرچه برنك هر دو یکی اند پیش من  
معنی ربوده ایم ولیکن تفاوتست  
هر چند منبع است خراسان و شاعران  
ابن جاسخن لطیفتر آمد از آنکه مشك  
هر چند خواجگان خراسان بیک مدبج  
آن از پی صیانت عرضست و نام نك  
در دیده میکشد همه کس توتیا ولی  
گویند کثر زبانی کثر باش کو زبان  
طرف کلاه خوبان خود کثر بکو ترست  
نه ماه را ز قوت شمس است اعوجاج  
تو حاکم جهانی اگر دعوی کنی  
کرد این عروس طبع مرا خطبه خاصی  
مناطه خرد چو برو کرد جوء  
خود جود بود عین هنگام مکرمت  
چون رفت چار فصل در این باب بعد از آن  
و اینك بذات فکره مانده هنوز بکر  
مقصود ازین حدیث همین بود، شود  
من جوهر را برده نزدیک جوهری  
ینزرقم از خدای که نام دگر بنظم  
تا دست انتهی نکشد دامن بد  
یابنده باد همچو ازل جاه و حشمت

خاصیت زمرد نباید ز کندن  
آهن ربا عزیز تر آمد ز کهریا  
ییوسته کرده اند بدان قوه اقتدا  
خوش دم تراست اینجا از بت و خطا  
دادند بدره شان صلت زرفشان عطا  
تو مهر فضل مادح و نر جودت ثنا  
از ع-ز دیده باشد نر فضل توتیب  
چون هست رمعانی و در لفظ استوا  
برو و زلف خوبان گز بهتر و دوتا  
نه شاخ را ز حمل ثمار است انجنا  
نزد تو این قصیده مرا بس بود گوا  
کز روی کفو گفتم شد بدو سزا  
وز روی خوب معنی برداشتن عض  
و آنکه به قرض داد و به کابینش کرد داد  
فسخ نکاح فرمود است در شعر م  
از کس نهفته نیست حدیثی است در مال  
معموم هر کسی که چگوه ست مدجر  
خورده کنون ز دست ملامت اسی قف  
یلتی مدیح کس بجز از مدحت شما  
تا از ازل نشان نتوان داد ابتدا  
عمرت چو مدت ابد ایمن ز انتها

محروس باد جاه تو از نکبت زوال معصوم باد جان تو از آفت سما  
حال ولی و حال عدویت ز خیر و شر

چونان که رای عالی تو کرده اقتضا

دگر باره چه صنعت کرد با ما	سپهر سرکش فرتوت رعنا
بیکباره سوی تحت الثری برد	برونق رفته کاری بر ثریا
چو گفتم استقامت یافت کارم	ز گردون شد چو گردون زیر و بالا
جوانمردی غم ما خواست خوردن	لگد درکار زد این پیر رسوا
دریغا آنچنان آزاد مردی	که گردونش نخواهد دید همتا
چو کشتی امید آمد بساحل	بدو و اخورد ناگه موج دریا
فلک با اهل معنی خود بکین است	مگر با زهره بگرفتست ما را
بغارت برد عمرم نحس کیوان	هم از ادبار ما هندوی یغما
مکن ای چرخ و ایا ماهم نظر کن	که هر کس از تو در کاریست الا
و گر با جاهلان وقفست خبرت	نیم من تا بدین حد نیز دانا
مرادی بدگذشت از چرخ و امروز	زدی بدتر گذشت و وای فردا
سر من چون سر چرخست امروز	دل من چون دل مهر است دروا
نه اندر رسم این ایام انصاف	نه اندر طبع این مردم مواسا
چنان سیر مزجان کر غصه هر روز	کنم صدمه گذر بر مرگ همدا
مرا گوئی چرا صابر نباشی	که بر عمر اعتمادی نیست زیرا
تو از من عمر یکروزه ضمانتو	که من سالی و اوم آنکه شکیا
قبای عمر چون بر تن بدرید	نشاید کردنش دیگر مطرا
منم در کار این ایام شکر	چرا بر من آسند بیهوده صفرا
چو موی رو بهست و ناف آهو	وبال عمر ما این دانش م

هنر عیست و فضل آفت چه تدبیر  
 چرا از بهر دانش رنج بردیم  
 قلم را با قلمزن خاك بر سر  
 نه حكمت زشت و نه یونان ز حكمت  
 چه نقص از چهل چون با چهل باشد  
 سگان را حشمت و ما را تحسر  
 و جاهت در دروغست و تقدّم  
 كه از بهر دروغ صبح كاذب  
 دورویی كن تو تا جائی بیابی  
 بدی كن تا توانی و دوئی كن  
 همیشه همچو كزدم جانگزا باش  
 تماشا كن در این چرخ مشعبد  
 ولی جان خواهد از تو وقت بازی  
 فلک چون دست یابد در خلد بیش  
 تو ایدل از من این يك پند بشنو  
 چو گرد و نطفه برور گشت و خسد و ست  
 برو ملك قناعت جوی زیرك  
 ترا چون هیچ حقى بر قض نیست  
 تو گرد در كوی حكمت خانه سازی  
 ز درویشی ده آب كشت حكمت  
 مكن بر چرخ نيك و بد خوئ  
 فلک سر گشته بى اختبر ست

كه با كفر است این هر دو مساوا  
 چرا بیدهوده مى پختیم سودا  
 چرا نه چنك زن بودم دریغا  
 نشد بر طور سینا پور سینا  
 دلی آسوده و عیش مهنّا  
 خران را دولت و ما را تمنا  
 برأى عین مى بین آشكارا  
 ز پیش صبح صادق گشت پیدا  
 نه بینی اوج خورشید است جوزا  
 كه تا از تو بترسد پیر و برنا  
 كه تا باشد چو مارت جامه دیب  
 كه هستش مهره زرین حقه مینا  
 كه آنجا رایگان نبود تماشا  
 تو خواهی جنگ كن خواهی مدّ را  
 اگر هستی بكار خویش دانه  
 خس و سفله توان كشتن نه حاش  
 در آن عالم نه بینی فقر و صلا  
 نه زشتست ز قضا چندین تقاض  
 نپسند به جهت هیچ برو  
 ز خموشی حیات جان گوید  
 كه بن ز هیچ عقر نبست زب  
 چرب و نمك نری محك



فلک را بر خلاف حکم تقدیر بسعد و نحس گشتن نیست یارا

نه فعل چرخ و سعی انجمست این  
که هست این کار دانائی توانا

اگر شکایت گویم زچرخ نیست صواب  
وگر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب

زجور اوست مرا صد شکایت ازهر نوع  
زدر: اوست مرا صد حکایت ازهرباب

همینوازد هر تنک چشم چون سوزن  
از آن شوند کریمان چور یسمان درتاب

ازو همی گل صد برك خفته اندر خار  
به بید میدهد آنگاه جامه سنجاب

به بیدشه شیران در تب زتاب گرسنگی  
شده زدست سلاطین بطوق وباره کلاب

مرا که لفظ چولوؤ است آب خوش ندهد  
وزو برد صدف گنگ لوؤی خوشاب

مرا نداند آهو و خون کند جگرم  
بناف آهو آنگاه مشک بخشد ناب

عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد  
در آن نگر که برد از رخ بزرگان آب

تو آن مبین که رخ سیب سرخ گشت ازماه  
قصب زکر که همی چون بر نرد از مهتاب

از آن بعشوه او هر کسی فریفته اند  
که هست جوی مجرّه میان او چو سراب

بتیغ مهر میان سپهر باد دو نیم  
که دور کرد مرا از دیار و از احباب

چنانکه خیمه نیلو فری مرا بشکست  
شکسته بادش میخ و گسته باد طناب

نظام خوشه پروین گسته باد چنانک  
گسته نظم من و دوستان خوش آداب

نبود عزم که جویم زدوستان دوری  
ولی چه سود قضا بیدش دیده گشت حجاب

فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق  
سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب

نوای بلبل و فتر همی دارم و بس  
چرا گزینم چون بوم جایگاه خراب

کس اختیار کند دشت زشت و کوه گران  
بر آ بگیر زلال و حدایق اعناب

کسی گزید مگیلان و خید غولان را  
عوض ز کاس دهن و کواغب تراب

بجای نغمه و الحان مضرین اصف  
کسی گزیند آواز بوم و بنگ غراب

همی نگریم به از شوق دوستان چندان  
دهمست گیر دون را چشم من چو حباب

چنانکه بر رخ آبی فشانده دانه ناز  
 همی فشانم بر شنبلیله لعل مذاق  
 هر آنکهی که دهد باد بویشان گردد  
 دلم پر آتش و دبدبه پر آب همچو صاحب  
 گسسته گردد عقد کهر ز دیده من  
 نماز شام که بندد هوا ز مشك نقا  
 اگر خیال تو نزدیک من رسد مهمان  
 چو لاله از دل و دیده کنم کباب و شراب  
 عجب مدار گر از هجر دوستان نالم  
 که از فراق بنالید تیر در بر تاب  
 از آنجهت که ز ابنای جنس ماندم باز  
 مرا بصحبت نا جنس میکنند عذاب  
 چنانکه موم که يك روز باز ماند ز شهد  
 شبش به آتش سوزنده میکنند عقاب  
 دلی معلق بر آتشست در بر من  
 بر آنصفت که قنادیل در بر محراب  
 اگر فرونی خون خواب آورد بس چیست  
 مراد و دیده بر از خون و نیست دروی خواب  
 کشیدم اینهمه محنت بدیده منفعتی  
 بجز رحیل و قدوم و بجز محیی و ذهاب  
 نه روی ماندن و مقصود هیچ حاصل نی  
 به برك باز شدن من بجانب اصحاب

گران چو لنگر بودم کنون سزاوارم

بغوطه خوردن در قعر بحر بی پایاب

همیشناسم من سردی و گرانی خویش

از آن همی بگریزم ز طلق چون سیماب

از آنکه بودم در دوستی چو تیغ خطیب

نمی کنند سوی من بنامه هیچ خطاب

چنان شدم که اگر کوه را دهم آواز

امید نیست مرا کابد از صداش جواب

از آنجهت که بمن کسی کتاب نفرستاد

شکسته بستم و در تنگ مانده همچو کتاب

چگونه خندم و دلتنگ هست چون بسته

روستان و دل سخت کرده چوین عناب

سباه رویم و مالیده مو بس گردان

چنانکه داشت انگشت گاه عقد حساب

چو مرغ زیرک مانده بهر دودا در داه

کنون دودست بسرن همیزه چو ذباب

ز من مرده ستد رمده صبح شد

ز من شعبده - رود روزگار شب

چرا حوالت بر چرخ میکنم بد و بخت

که کارساز و مدبره انجمند و سپاه

ز سعد و نحس کو کعبه - ان نور حست و ریح

که شرق و غرب همه همچو من درین کرد -

بفعل خود نبود هیچشان طلوع و غروب

بنفس شان نبود هیچشان درك و شتاب

خدای داند اگر چرخ را بنفع و بضر

سبب شناسم الا مسبب الاسباب

کجا تواند آزار مور جستن چرخ

که نسخه ایست از و عنکبوت اسطرلاب

بنقل عقل من این ارمغانی آوردم

که لب او شناسند جز الوالالباب

دراز گشت سخن چند درد دل گویم

چونیست مستمع یس چه فایده زاطناب

چسود داردم این اضطراب صبر کنم

مگر دری نگشاید مفتاح الابواب

بر تر ز مدارج و مراتب

کت بنده سزد هزار صاحب

مجموع فضایل و مناقب

معیار خرد برآی صائب

چون عقل منزله از معائب

كلك تو خزانه عجائب

دهلیز تو ذروه مناصب

بر طبع تو جود گشت غالب

در خدمت تو فلک مواطب

اقطار مشارق و مغارب

ای بیش ز رفعت و مناصب

کان بخش قوام دوات و دین

فهرست معالی و معانی

معمار جهان بعدل شامل

چون وهم مسلم از کدورت

لفظ تو منصه حقیق

درگاه تو قبه معالی

بر خشم تو حلم گشت راجح

بر درگاه تو فلک مجاور

تدبیر تو در ممالك شرق

بگرفته صدای صبت عالم  
دست تو سپهر نوربخش است  
جود تو سؤال راست عاشق  
در دور تو از شمول عدلت  
انفاس تو علم راست باعث  
در دور تو ساملت طامع  
انصاف تو همچو نور شمع است  
چون بار دهد شعاع رأیت  
رأیت ز مطالع غوامض  
چون تو گهری نکرده تحویل  
فرمان تو و قض موافق  
نی نی چو تناسبت ب تو  
نه سعد کفایت تو زاح  
خورشید که کدخدای چرخست  
از هیبت تست در تب ارز  
چوان که ز تع صبح صادق  
الفاظ تو حجتست بر شرع  
در ذمت جود تو طمع را  
تا بی گناهست عمرو مضروب  
لک لحظ مباد و خود باشد  
محروس نهات از حودت  
آسوده مبد جان خصمت

آن کرده که زرع در سحاب  
کلك تو در و شهاب ثاقب  
عفو تو گناه راست طالب  
گشتست تظلم از غرائب  
و اقلام تو رزق راست کاتب  
در عهد تو کهریاست جاذب  
یکسان از او همه جوانب  
زیبدش ز عین شمس حاجب  
داسته مق طع عواقب  
ز اصلا ب حقه تراب  
قدر تو و آسمان مناسب  
آن را که بود دو قرص راتب  
نه صبح عذبت تو کاذب  
او مصبخی ترست دلب  
ارواح اقرب و اجب  
ارزه است فتاده بر کو کب  
چون که نصوص در عذاه  
دنست روض شرع واجب  
تبی سبست زید ضارب  
قبل ز در گه تو غاب  
معصوم جذبت ز سوس  
کده ز تص ده مصاب

ایام ز نعمت تو شاگرد  
و احرار بخدمت تو راغب

شاه جوانست و بخت شاه جوانست	کار جهان لاجرم بکام از آنست
تخت بنازد همی و در خور اینست	تاج بخندد همی و لایق آنست
روضه فردوس بایدت که ببینی	مملکت شاه بین که برتر از آنست
در همه اطرافهاش عصمت و عدلت	در همه اقطارهاش امن و امان است
شیردراو بدرقه است و مار فسونگر	غول دایل ره است و گرگ شبانست
دولت جوئی بطبع حلقه بگوش است	نصرت خواهی بطبع بسته میانست
تو منگر اینکه شاه اندک سال است	پیر خرد بین مرید شاه جوانست
سال گراندک گذشت ازچه خلل یافت	عمرش اگریش ماندزآن چه زیانست
گشت جهان از نهیب عدل تو چونان	شیر علم رو ز باد در خفقانست
باس تو در طبع آفتاب اثر کرد	زردی روش علامت یرقانست
رخش تورا زین مه و ستاره تریاست	طوق ز اکلیل و زمجره عنانست
سبزه ز سبز آخور سپهر چریده است	ماه نو از نعل او کمینه نشان است

گر نه عاف زار اوست از چه فلک را  
خرمن ماه است راه کاهکشانست

اینهمه لاف مزین گرچه تراستم و زرت است  
که زر و سیم بر اهل هنر مختصر است  
دل مبنده از خردی داری در سیم و زرت  
که زرو سیم جهان همچو جهان در گذراست  
زو بدیبات عذابست و تعقیبات حساب  
راستی در دو جهان درد دل و درد سر است

کوئی از زر همه شادی و نشاط افزاید  
 اینهمه هست ولی نفوس هم در اثر است  
 چه کنی فخر بجیزی که بخواب آرینی  
 همه تعبیرش بیماری و رنج و ضرر است  
 دل همی روشن باید بقناعت آری  
 بی زرت خود برسد هرچه قضا و قدر است  
 خود بین تا چه شرف دارد بر آینه کاز  
 و رچه چون گل همه وقتی دهندش پر زور است  
 رگسار با زرو سیمست چه باشد گو باش  
 خود همه گویش از آنست که او تاجور است  
 تاج زر بر سر شمعست چرا میگرد  
 لاجرم از بی حفظش همه شب درسهر است  
 آفتاب از بی صد خرده زر در دل کاف  
 در تکاپوی شده دایم بی خواب خور است  
 آتش از بهر چه میرد بجوایی زر خیر  
 از تلف گشتن آن چند قراضه شرر است  
 از ترازو دو کفش را تو قیاسی میکن  
 کانکه زر درد زیر آنکه ندارد زیر است  
 فاخته پیرهنی کهنه پوشد از آن  
 فارغ از نند و زده و قفس حینه گرس  
 سرو آزاد از آن شد که نهی دست آمد  
 عنجه دانتند دست که در نند زر ست



گر بتحقیق همه جنس بر جنس روند  
 گرد آن گردد زر نیز که دروی بتر است  
 اینهمه گفتم و انصاف بیاید داد  
 هرچه زین نوع بود جمله هباوهدر است  
 این کسی گوید کش زر نبود در کیسه  
 ورنه مردم همه جایی بدرم معتبر است  
 باد عنبر بارین کز روضه حور آمد است  
 ابر گوهر پاش بین کز چشمه نور آمد است  
 از نسیم آن هوا پر مشک یر عنبر شد است  
 وز سرشک این جهان بر در منشور آمد است  
 باغ چون فردوس گشت از حلّهای گونه گون  
 شاخ چون رضوان، میان خانه حور آمد است  
 از شکوفه شاخ چون موسی ید و بیضا نمود  
 لاله رخشان ز که چون آتش طور آمد است  
 گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنک  
 نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمد است  
 بلبل اندر باغ چون من زار مینالد از آنک  
 گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمد است  
 یکنفس بی جام نبود لاله اندر بوستان  
 زان سیه دل شد که مرد آب انگور آمد است  
 آب تیره کز میان برف می آید برون  
 راست گوئی صندل سوده ز کافور آمد است

نغمه بلبل سحرگاهان فراز ناز گل  
 خوبتر ز آواز چنگ و لحن طنبور آمد است  
 لاله دانی بر که میخندد میان بوستان  
 بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمد است  
 عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد ز مهد  
 خیز و استقبال او کن کز ره دور آمد است  
 گل بشکر باد بگشاید دهان از بامداد  
 سعی باد از بهر گل بنگر چه مشکور آمد است  
 سوسن خوشدم چه معنی لال شد با ده زبان  
 نرگس بی می چرا سرمست و مخمور آمد است  
 عمر گل خود مدت یک هفته باشد بیش نه  
 غنچه گرزین روی دل تنگست معذور آمد است  
 بر بیاض ابر منشور ریاحین نقش شد  
 وزخم قوس قزح طغرای منشور آمد است  
 عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند  
 همچو من مدح تسرای صدر منصور آمد است  
 خواجه عالم، قواء الدین، سپهر افتخار  
 آنکه عقدش یشکار و شرع دستور آمد است  
 آنکه اندر بخشش و در رفعت و روشندی  
 همچو خورشید فیت معروف و مشهور آمد است  
 لطف او به نصیح او قهر او در حدس  
 آید و رسد و نرسد و نرسد و نرسد آمد است

خیمه جاهش و رای سقف مرفوع اوفتاد  
 پایه قدرش فراز بیت معمور آمد است  
 دهر زیر طاعت او هست منقاد و مطیع  
 چرخ پیش حکم او محکوم و مامور آمد است  
 ذهن او در بحر علم و فضل غواسی شده است  
 طبع او بر گنج عقل و شرع گنجور آمد است  
 پیش حکم او اجل ترسان و لرزان بگذرد  
 پیش عفو او گنه معفو و مغفور آمد است  
 ناصح او در جهان بر تخت اقبال و ظفر  
 حاسد او از فلک مخدول و مقهور آمد است  
 که تریش پایه گردون اعلا می سزد  
 که تریش چاکری خاقان و فغفور آمد است  
 آستان درگه او کعبه آمال شد  
 حج این کعبه مرا مقبول و مبرور آمد است  
 یا که گویند آسمان از شکل آمد مستدیر  
 تا که گویند آفتاب از طبع محرور آمد است  
 از فلک او را همه خیر و سلامت باد از آنک  
 روزگار او همه بر خیر مقصور آمد است

دلم از بار غم خراب شد است	رخم از خون دل خضاب شد است
دیده پالونه سرشگ آمد	طبع پیمانه عذاب شد است
وه که جانم شکار غم گشتست	وه که بختم اسیر خواب شد است
تو بظاهر نگه مکن که مرا	لفظ چون لؤلؤ خوشاب شد است

اشك من بين كه از جفاى فلك  
رخ لاله كه سرخ مى بينى  
چرخ با من عتاب مى نكند  
در ترقى معانى و لفظم  
قدر من گر چو خاك پست فتاد  
تو به قد حقير من منكر  
نره گر چه بذات مختصر است  
سخن من زر است ليك سخا  
آه از بن خواجگان دون همت  
تا شدستند كد خدای جهان  
بخل از ايشان جهان چنان آموخت  
طبع ايشان گرفت هم خورشيد  
سر بى مغزشان نگر كز بد  
لعل از بار منت خورشيد  
دست اندر عنان فضل مزن

لعل چون بسد مذا ب شد است  
جگرش بين كه چون كباب شد است  
هنرم موجب عتاب شد است  
چون دعا هاى مستجاب شد است  
سخن من بلطف آب شد است  
هنرم بين كه بى حساب شد است  
جوهر تيغ آفتاب شد است  
كيميا وار تنگ ياب شد است  
كاب از بهر شان سراب شد است  
خانه مكر مت خراب شد است  
كه صدا خا مش از جواب شد است  
لاجره زاير در حجاب شد است  
راست چو نخيمه حباب شد است  
دردن سنگ خون نب شد است  
كه كرم بى در ركاب شد است

فضل بگذار كآنكه زر دارد

در جهان ماث زرقب شد است

المنته لله كه بت يبد خضر بزر

آصدر كه از دولت و دين فتح و خفريت

'المنته لله كه زر بن مقدمه ميرون

دلهي جان آمده ز راه خربفت

المنة لله که چو فردوس شد امروز  
آشهر که از غببت او شکل سقر یافت

چشمی که رقم داشت روا بیضت اکنون  
از مردمك دیده اسلام بصر یافت

ای آنکه جوانی چو تو اندر همه معنی  
به چشم خرد دید و نه در هیچ مریافت

ز الفاظ تو منبر مدد علم علی برد  
ز انصاف تو هسند اثر عدل عمر یافت

ایخوش نفست چاک زند خرقه خردل  
چون غنچه که ناگه نفس باد سحر یافت

علمت چو سان گرد ز خورشید سبق برد  
حرمت چو نظر کرد ز تقدیر حذر یافت

از قطره جود تو ولی گنج گهر برد  
وز شعله خشم تو عدو عمر شرر یافت

خورشید از آنجمله جهان را بگرفتست  
کز عزم تو و حزم تو آن تنغ و سپر یافت

از سایه تو نور برد گوسه مکون  
چون ذره که از جسمه خور شد بد نظر یافت

قدرت چو بر آورد سر از مطلع رفعت  
بر اوج فلک فرق زحل بای سپر یافت

آئینه گردون که بسی جست نظیرت  
مانند تو هم عکس ربود است اگر یافت

نه عقل نهان دیده بر آئی تو کسی دید

نه چرخ جهان گشته بچود تو دگر یافت

عزمت بتوانائی قدرت ز قضا برد

حزمت بگرانسنگی قوت ز قدر یافت

صبح از بس برده بدعای تو نفس زد

ماه از بر گردون بجوار تو گذر یافت

بانطق تو گردون چو صدف شده تن گوش

تا لاجرم از لفظ تو دل بر ز گهر بافت

در خدمت حزم تو اگر کوه گره گشت

س زر که زاقبال تو بر طرف کمر یافت

وز بهر مدیح تو اگر کلک میان بست

از فر مدیح تو دهان بر زشکر یافت

گردون چو سواد نگهت جست رقمهش

از کلت عصاره زده بر روی قمر یافت

هر کس که چو سوسن بدت، گرد زبان تر

چون لاله دلی سوخته در خون جگر یافت

از شره که گشتست نهان چشمه حیوان

گره ز تو و صبح لایف تو خور یافت

در منصب صدر تو خورد نکت نگه کرد

این حلقه دروا سنده را زانسوی دریافت

در چرخ علو تو کمر عدی سعادت

خورشید بر زیر بر در تو زریافت

هر کس که زیانکر دتر، از مدح تو چون شمع  
چون شمع ز جودت دهن آکنده بزریافت

در باغ امبد آ نکه نشاند از تو نهالی  
در حال ز بحر کف در باش تو بریافت  
جز تو دگری ساز نما در همه گیتی  
صدری که بحق مرتبت جاه بدر یافت

تو چون نکی بد همه نیکت رسد از خود  
آری همه کس بر حسب کشته ثمر یافت  
بودت ز سفر مرتبت خدمت سلطان  
مه خلعت خورشید ز تاثیر سفر یافت

در رنج توان یافت بزرگی و بلندی  
نرگس سرف تاج زراز رنج سحر یافت  
از خصم میندیش و حذر کن که خردمند  
چندانکه حذر کرد خطر هم ز خطر یافت

خصم اریچه در شتست نر میش توانبست  
نبه هم از این روی بالماس طفر یافت  
با آنکه بگویند کسی در مه آذر  
کز دست صبا سلسله بر پای شمر یافت

از بخت سبب آنچه ترا کام و تمناست  
زان بیش که هرگز کسی از جنس بشر یافت

تو ساد همین زی که بداندش تو خود را  
آن روز که ننداست بد، آن روز بتر یافت

روی او تشویر ماه آسمانی میدهد  
 قد او تعلیم سرو بوستانی میدهد  
 هندوی زلفت اگر رقص آورد بس طرفه نیست  
 تا ز جام لعلش آن لب دوستگانی میدهد  
 چشم بدسازت مرا درینوائی هر زمان  
 گوشمالی آنچنان موزون که دانی میدهد  
 هر نفس در وعده چون نایم دمی خوش شده می  
 این ترا خوستم امید زندگانی میدهد  
 من همیدانم که آن وعده سرای مطلقست  
 ایک حالی طبع ما را شادمانی میدهد  
 از بس امروز فردا آن رخ آئینه گون  
 آه می ترسم که وعده آنجهانی میدهد  
 چرخ شوخ آخر خجل گشت از لب و دندان تو  
 لعل در کان و صدف زان ارهانی میدهد  
 یارب آن گلبرگ تو باد از بنفشه پایمال  
 چون ترا دستوری این دل گرانی میدهد  
 هم عفا الله آب چشم من که بهر نام و ناک  
 رویرا گه گاه رنگ ارغوانی میدهد  
 مردم چشم من اندر دُر فشانی روز و شب  
 از کف سلطان داد و دین نشانی میدهد  
 بادشاه دین و دولت ارسلان آن کز علو  
 جرم خاک تیره را اطفش روانی میدهد



لفظ عذبخ حجت ابر بهاری آمد است  
 طبع رادش طیره باد خزانی میدهد  
 شد سکندر دولت و بی منت آب حیات  
 ایزدش چون خزر عمر جاودانی میدهد  
 حزم رایش قوت سنك زمینی مینهند  
 عزم تیرش سرعت طبع زمانی میدهد  
 رشك طبع او هوا را علت دق آورد  
 شرم خلق او صبارا نا توانی میدهد  
 طبع گوهر بار اوبحراست آری زین سبب  
 ابر را خاصیت گوهر فشانی میدهد  
 جز بمدح اوزبان نگشود سوسن هبجوقت  
 لاجرم چرخش چنبن رطب اللسانی میدهد  
 ربتش را آسمان اعلیٰ للمعالی می نهد  
 دولتش را روزگار اقصی الامانی میدهد  
 ای خداوندی که خاك علم و باد عدل تو  
 ابر را با آتش از دل مهربانی میدهد  
 طاس زر بردست نرگس دربدان خفته مست  
 عدل تو او را فراغ از باسبایی میدهد  
 شیر در یشه بدندان میکند ناخن زدست  
 تا تبار یج سکان کاروانی میدهد  
 با چنین عدای بدام جودت از بهر چرا  
 غارت کاهها و گنج شایگانی میدهد

صبح چون از عالم غیب آید اول دم زدن  
 مترده فتنه برسم از مغانی میدهد  
 چرخ دولابی چو خصم خاکسارت تشنه شد  
 آب او از آتش تیغ یمانی میدهد  
 ظلم را عدلت شکال چار مبخمی می نهد  
 آرز را جودت فقاغ پنج گانی میدهد  
 عکس تیغ آفتاب آمد که چون بر خصم تافت  
 از مسامش لعل و از رخ زرّ کانی میدهد  
 گردنی کز سر کشی بیرون شد است از چنبرت  
 ریسمان آن را شکوه طیلسانی میدهد  
 جغد را اقبال تو قرّ همائی افکند  
 گرک را انصاف تو طبع شبانی میدهد  
 از برای آنکه مدحت عین صدق و راستیست  
 صبح صادق بین که تن در مدح خوانی میدهد  
 اینت خوش نظمی که از روی ترقی آسمان  
 با دعای مستحاش هم عزابی میدهد  
 در سفر سوی معانی وهم دور اندیش من  
 همچو قدر تو نشان از لی نشانی میدهد  
 تا گشادم چون دوات از بهر مدح تودهن  
 چون قلم قرّ تو ام چیره زبانی میدهد  
 چون منی هر گر چنبن نظمی تواند گفتی  
 مدح تو خود قوت لفظ و معنی میدهد

تا همی تاراج فرش باغ زیور های شاخ

لشکر دم سرد باد مهرگانی میدهد

صرصر خشت عدو را مهرگانی باد و هست

کش رخ آبی و اشک ناردانی میدهد

نگار من زبر من همی چنان بجهد	که تبروقت کشاد از بر کمان بجهد
چنان بگریم در فرقتش که مردم چشم	میان قطره خونم ز دیدگان بجهد
کمان برم که مگر بوی زلف جانان است	سحر گهی که نسیمی ز بوستان بجهد
بدین صفت که دل من بدست عشق در است	عظیم کاری باشد اگر بجان بجهد
دلی که از همه عالم ترا گزید ای جان	بر او ز حد بمبر جور هان و هان بجهد
چه سود دارد دپس دام مشک و دانه خال	که مرغ جانم از این ننگ آشیان بجهد
دو دیده من اگر خون شود زعم شاید	مگر ز دست وی این جان ناتوان بجهد
تنم بعشق تواند دل زبانی کرد است	حسود بهتر از آن گردیدن زبان بجهد
چو دل بواسطه دیده خون همی گرید	دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد
همی نبینم دل را خلاصی از غم عشق	مگر بدولت و قز خدا یگان بجهد
چنان برون جهد از حادثات رای قویش	که تیر سخت کمائی زیر نیان بجهد
ز سهم رمحش مریخ را زینجم حصن	بجای قطره خون مغز استخوان بجهد
بفر عدلت عالم چنان شد است که شیر	بصد عقيله ز دست سگ شبان بجهد
سموم هیبتش از بگذرد بصحرا، بر	ز شاخ قطره خون همچو ارغوان بجهد
ز شبر رأیتش آن لرزه او فتد بر چرخ	که گاو گردون از راه کهکشان بجهد
پر آب گردد از لفظ او دهان صدف	چنانکه گوهر او از ره دهان بجهد
بچرخ گفت عدویت که تا کی این خواری	بخشم گفت که تا چشم قلتبان بجهد
خدا یگانا معذور دار بنده خویش	که شاعران را این جنس از زبان بجهد

اگر تو گوئی مهرا که هین پیاده برو  
 ز سهم خشم تو هر خونکه در دل خصمست  
 چنان ز عدل تو آفاق سرخ روی شد است  
 بشکر آنکه نهد روی پیش تو بر خاک  
 سپهر پیر چنین سرنگون نماید اگر  
 از آن بحرب تو آمد عدوی تو که مگر  
 چو شاه شطرنج از چه قویست دشمن تو  
 تبارک الله از آن باد سیر کوه قرار  
 تکاوری که بیک ظفره در کی طرفه  
 بوقت حمله چو آن شه کران رکاب شود  
 ز باختر بدمی سوی خاور اندازد  
 سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ  
 چو آب از کمر کوه تند بر گذرد  
 در آن زمان که بگیرد غبار معرکه که  
 غریب و کوس چو آواز رعد بخروشد  
 امل ز قبضه آن تیغ سر شکن برمد  
 دلاوران و بالان گشته زرد و لرزیده  
 قدر بحیله از آن تیغ سر کران برهد  
 فکنده باشد چندان ز کشتگان برهم  
 اجل ز عرصه آن رزمگاه نیز بجان  
 بجز ظفر که نگیرد دوش فقر و کم  
 در آن مصاف که گر کوه آهنگ سنی  
 بحکم فرمان از ابلق زمان بجهد  
 ز زیر هر بن موئی چو مار دان بجهد  
 که زردی از رخ بیمار زعفران بجهد  
 نه با مدادان خورشید زرفشان بجهد  
 برو نسیمی از بن دولت جوان بجهد  
 بسعی تیغ تو از ننگ جاودان بجهد  
 چو یک پیاده فرستی ز خان و مان بجهد  
 که هم چو صاعقه در حمله ناگهان بجهد  
 چو وهم زبرک از عرصه جهان بجهد  
 ز پوست گوش بگیری سبک عنان بجهد  
 ز قیروان بتکی تا بقیروان بجهد  
 سوی فراز چدن کانش از دخان بجهد  
 چو بد از سر دریای بیکران بجهد  
 چو عکس خنجر شده ملت نشان بجهد  
 رسول مرگ چو برق از خم کمان بجهد  
 اجل ز هیبت آن گرز سر کران بجهد  
 چو مرگ ببد که روی ده خزان بجهد  
 قصه جهاد رن رنج سر کران بجهد  
 که داد ننج خبزن و وقتن بجهد  
 گر تو به جستن غدا زن بجهد  
 گداز هر که کسی ز مدوزن بدید  
 چندان زنی تو که بد ز سر سن بجهد

ز کار سازی گرزت چنان بلرزد چرخ      که گاوگردون از راه کهکشانش بجهد  
 ز غایت کرم و عفو شاملت آنجا      اگر عدوی تو گوید شها امان بجهد  
 خدا یگانا گفتم بفر مدحت تو      چو آب و آتش شعری ردیف آن بجهد  
 ز امتحانش اگر ممتحن شوم چه عجب      که نابغه ز چنین گونه امتحان بجهد  
 همیشه تا که چویر قان زده شوند بر نك      بنات بستان چو ن باد مهرگان بجهد

عدوی جاه ترا روز فتح چون نان بود

که زیر چادر مرگ از برت چنان بجهد

ازین مقر نس زنگار خورد دود اندود

مرا بکام بد اندیش چند باید بود

بآه از این قفس آبگون ر آرام گرد

بیاد از این کره آتشین بر آرام دود

بمنجنیق بلا یش عیش من بشکست

بداس هاله غم کشت عمر من بدروود

نماند تیری در ترکش فلک که قضا

سوی دلم ز سر انگشت امتحان بگشود

چو خار بشتی گشتم ز تیر بارانش

که موی برتن صبرم ز زخم او بشخود

رسید عمر پیا بـ ا ن و ط ر فة العینی

نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود

نه پای همت من عرصه امید سپرد

نه دست نهمت من دامن مراد بسود

همی به پیچم چون مارگرزه زخم درشت  
 ز نیش دشمن کور از درون طاس کبود  
 برغم حاسد و بد خواه پیش دشمن و دوست  
 چو صبح چند زنم خنده های خون آلود  
 هزار شخص کریم از وجود شد بدم  
 که يك کریم نمی آید از عدم وجود  
 چو نام و نك فزاید عنا نه نام و نه نك  
 چو زاده بود نماید جفا نه زاده نه بود  
 چو نیست هیچ ممیز قصور عقل چه نقص  
 چو نیست هیچ سخندان و فور فضل چسود  
 ز بس تراکم احداث در سرای وجود  
 بجز بگنج عدم در نمیتوان آسود  
 ز نور عقل مرا چشم بخت شد تبره  
 که جرعه شمع هم از نور دل فرو نالود  
 بحسن تدبیر از مه کلف توانه برد  
 نمیتوانم از تبغ بخت زك ز دود  
 بافتاب و عطارد چه التفات کنم  
 گهی که تبغ و قلم کار باده فرمود  
 رنك و بوی چو بر مادگان ننزده از آنك  
 که من نهنك دمه بلك خشم آلود  
 بنزد من نجر شیر خوشتر است از آن  
 که خون آهو و سرگین گاو باید سود

به آفتاب سر من اگر فرود آید  
 بدان سرم که ز گردونش در ربایم زود  
 زسیر هفت ستاره درین دوازده برج  
 بده دوازده سال اندرین دیار و حدود  
 حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک  
 کجا تواند خورشید را بگل اندود  
 مرا ز هر چه بود مرد را زبان و دلست  
 کز این دو لاف بزرگی همیتوان بنمود  
 نه وقت حرمان این هیچ را درابد گفت  
 نه گاه بخشش این هیچ سفله را بستود  
 نه تیغ گوهر دار از نیام فرساید  
 مرا ز تنغ زبان این نیام تن فرسود  
 سلامتست صدف را میان غوطه بحر  
 ز بی زبانی و گوش از بلای گفت و شنود  
 بدان خدای که برخوان بادشاهی او  
 به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود  
 که نزد همت من بس تفاوتی ناورد  
 از آنکه چرخ بمن داد یا ز من بر بود  
 نه خاک نیستیم ز آتش غرور بکاست  
 نه آب هستی در باد نخوتم افزود  
 مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیک  
 مذات نیست تواضع به نزد سفله نمود

نه از تواضع باشد زبون دون بودن  
 نه حلم باشد خوردن قفا زدست جهود  
 مرا خدا یتعالی عزیز عرضی داد  
 که جز بجز قناعت نمیشود خشنود  
 چه بود بامن اهل زمانه را که مرا  
 نه هیچکس بخشید و نه هیچکس بخشود  
 گهی ز دولت این بی سبب شوم محروم  
 گهی بغصه آن بی گنه شوم ماخود  
 چو کرم بیل ز من اطملسی طمع دارند  
 اگر دهند بعمریم نیم برگ کی تود  
 همیگر بزم زاین قوم چو پری ز آهن  
 که میگریزند از من چو دیو از قل اعود  
 اگر بدست منستی عمود چرخ اثر  
 بکوبی سر اهل زمانه را بعمود  
 اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای  
 شنیده که در آن بود سالها ماخود  
 بیچشم عقل نگه کن ایا پسندیده  
 زمانه قلعه نای 'ست و ما در آن مسعود  
 محمدای سره مرد آب خوا و دست بشوی  
 که روی جود سیه گشت و کار فضل بود  
 مرا هر ساعتی سودای آن نه مهر بخت خیزد  
 که مشکینش همبگوئی که سنب زار خوان خیزد



رخ رخشان آن دلبر فراز قد معشوقش  
 بماء چارده ماند که از سرو روان خیزد  
 زعنبر دایره سازد که دارد هرگز اندر دل  
 ز سنبل خط کند بر مه که از لفظش روان خیزد  
 دهان تنک و روی او کمافی در یقین مضمر  
 در آن دورشته مر جان یقینی کز کمان خیزد  
 در آن کوچک دهان صد تنک شکر تعبیه است او را  
 بدین تلخی نمیدانی سخن چون از دهان خیزد  
 اگر عکس رخس افتد بر این آئینه گون حقّه  
 هزاران آه سر بسته کنون از آسمان خیزد  
 نگه کردن نیارم تیز اندر روی آن دلبر  
 بر او از نازکی ترسم که از دیدن نشان خیزد  
 اگر از خاصیت خیزد همی از زعفران خنده  
 مرا در گریه افزایشد کم از رخ زعفران خیزد  
 زمن جان خواهد و بستد و گرزو بوسه خواهم  
 قیامت آن زمان باشد خصومت آن زمان خیزد  
 بفر عشق او گشتم توانگر از زرو گوهر  
 ولیکن اینم از رخسار و آن از دیدگان خیزد  
 نخیزد ز ابرو کان آن زرو گوهر کز رخ و چشم  
 گر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد  
 وزیر عالم و عادل نظام مشرق و مغرب  
 که سوی خالک درگاهش ساطعانی و جان خیزد

جمال دین نظام الملک کاندلر دولت و ملت

نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد  
زمین خواهد که با علمش زمانی هم رکاب افتد

زمان خواهد که با حکمش زمانی هم عنان خیزد  
بیادش ساغر لاله از اینسان لعل گون روید

ز شکرش سوسن خوشدم چنبره طب المسان خیزد  
بهار از رشک طبع او همیشه اشکبار آمد

صبا از شرم خلق او همیشه ناتوان خیزد  
همای همتش را عرس سقف آشیان زبید

ضمیر روتنش را صبح بهر ترجمان خیزد  
سموم قهرش از خیزد زخارا خون برون آید

نسیم لطفش از بجهد ز آتش ضمیران خیزد  
حقیقت آن زرو گوهر که دست جود او بخشد

نه از ابر بهار آید نه ربد خزان خیزد  
ندانم چون همی بخشد بیدره بدرها چیزی

که از خورشید ذره ذره در جزای کان خیزد  
زهی دریا دلی کز حرص وجود و طمع و لذت تو

ز اصراف جهان هر روز چندان کردن خیزد  
فلک بهر زمین بوست چو اختر سرنگون افتد

ملک بهر کمر بست جو کردون رفتن خیزد  
جهان از فقر عدل تو چندان دست است کاندروی

نه رسد د خود د ... ..

اگر نه عفو جان بخش تو آبی برزند آنرا  
 نعوذ بالله از خشم عذاب جاودان خیزد  
 مگر بارای تو پهلوی همیزد صبح کوتاه عمر  
 از آن تکبیرها از روی او در هر مکان خیزد  
 مروت را بجائی بر رسانیدی که در عالم  
 نه بادی بر یکی آرند نه گرد از میان خیزد  
 چو عزمت بزم آراید برقص اندر شود زهره  
 چو عزمت رزم را سازد زمربخ الا مان خیزد  
 چنان برکنده شد خصمت که تا محشر نگر دد جمع  
 چنان فتحی زرای پیرو از بخت جوان خیزد  
 کمبینه شعله از رأی تو خرم آفتاب آمد  
 فروتر بخشش از جود تو گنج شایگان خیزد  
 خداوند اگر چه هست چونان خصلت زیبا  
 که فال نیک از آن گیرند نام نیک از آن خیزد  
 ولیکن هم روا نبود که نام حاتم مسکین  
 چنان گردد که با جودت زبخلش داستان خیزد  
 بدریا کان همیگوید که میگفتند هر وقتی  
 که ناگاه فتنه بینی که در آخر زمان خیزد  
 همیگفتم بخواجه دفع شاید کرد آن فتنه  
 ندانستیم خود کاین فتنه مارازان بنان خیزد  
 حکایت میکند خورشید چرخ از رزم و بزم تو  
 از آن درحالی هم تیغ زن هم زرفشان خیزد

چو دست ابر کی باشد که تا زو قطره بارد  
 زیر قش صد شرر زاید ز عدش صد فغان خیزد  
 فلک از پیش حکم تو چو دو پیکر کمر بندد  
 ملک از بهر مدح تو چو سوسن ده زبان خیزد  
 چو کلک اندر بنان گیری تماشا آنگهی باشد  
 بعالم در شادتها ز سعد آن قراب خیزد  
 بتلیث بیان اندر چو قرآن کلک و کف باشد  
 چو چین در ابر و افکندی قیامت آن زمان خیزد  
 و گر دست گهر بخش تو هر گز بی قلم نبود  
 نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد  
 امل را چون عدو بتو اجل گوئی که همزاد است  
 از آن معنی که با جود تو دایم تو امان خیزد  
 ز خوان جود تو خور دست این سیار خوار حرص  
 از آن همچون قناعت ممی زین چرب خوان خیزد  
 خداوندا در ایام تو چون من نده ضایع  
 توقع از که دارد بس کش از وی سو.ن خیزد  
 نه جز مدح تو انفضس را دگر کس دستگیر آمد  
 نه جز دست تو صبعش را دگر کس میزدن خیزد  
 تو هم خور شید و هم ابری پیروز آن نهایی ز  
 که ز دغنیچه بیرون که زوی قوت جان خیزد  
 چه نقص آمد درین دولت ' که ز مهر مسمونت  
 زین در کده هر آری چون من مدح خون خبرد

اسم آزاده بروردن بر مام نکو جست  
 نه ناررگانی باشد که هر گران زبان خرد  
 توان گفت بدعه‌ی درسحاو درسخن هر گز  
 نه چون تودر جهان باشد نه چون من راصه‌هان خیرد  
 برون آم‌ جو گوهر آب و چون یاقوت ار آتش  
 اگر صدر جهان را هیچ رأی امتحان خیرد  
 نه از بهر طمع گویم چو دیگر کس مدیح تو  
 هما برسک چو فخر آرد چو بهر استخوان خیرد  
 همی تا چهره اطفال باع از سم کم عمری  
 بروی عاشقان ماند چو ناد مهرگان خیرد  
 براسر سری نادا که چرحت آردو آند  
 که چو بی‌انداز گردون بعنه آحنان خیرد  
 عدوب خاکسارو درد چو آبی ر ناد سرد  
 چنان کش اردل و اردیده باز و ناردان خیرد

بهار امسا حوستر منماید	که ارصد گونه ربور منماید
سم از غلب نافه منگشاید	صا از حاب عسر منماید
تشار سوی بستان حر مد	که اوردوس حوستر منماید
همه تدحی چو صونی می نماید	همه حوصی چو کوثر منماید
هر ارنست که بستان دادارو	همه رساو در خور مینماید
کهی صورت چو مانی مانگارد	گهی لغت چو آدر مینماید
صا گوئی که عطاری گرفتست	که از ده مسک ادور منماید
بحشم همت او حره حورسد	نقدر از دره کمتر منماید

بدادن جود خانه می لکاهد  
 فتاده در خم چوکان حکمتش  
 ار آن طوطی جان خوید حدیثش  
 ، خودش قطره دان بحر احصر  
 در آیس شعله دان چشمه نور  
 ناصف ارسنک گل روون دما د  
 هرا ن دره که شمس آرد سوی کان  
 هرا آن بطنی که آن در مدح او است  
 ربوی حلق او همچون ده صبح  
 ر قدس جرح اعظم مفرارد  
 به بیش رفعت او چرخ اعلی  
 لوقت حجب و حل مسائل  
 ز لهر مجلس او روز وعصی  
 سخن ارمح او قلم بدر  
 همه اسرار علم از بیش رایش  
 طمع را هر تمنائی که بود ست  
 کمر بسته ز هر حدت و  
 خداوند مان سرف در حرد  
 به ناس زوی دشمنیت  
 ز صفی صبح تو صرمت کمر  
 بی آساری برین  
 خداوند مصرح سید

بدانش علم حیدر می نماید  
 زمین چون کوی عنبر می نماید  
 که شیرین همچو شکر می نماید  
 که ار لؤلؤ توانگر می نماید  
 که این جرح مدور می نماید  
 لعنف از آب آدر می نماید  
 لبحشم او محقر می نماید  
 لایرد کان مفسر می نماید  
 همه عالم معصر می نماید  
 درویش سعدا کرم می نماید  
 چو حلقه را سوسوی در می نماید  
 در آتش تر خنجر می نماید  
 قلب به دانه منیر می نماید  
 که قمر تبع کوهر می نماید  
 چو آئینه مصور می نماید  
 ز خود او مفسر می نماید  
 و ب همچون دو انار می نماید  
 که دیکر که با غری می نماید  
 و ب سد که با غری می نماید  
 زرد و مالد می نماید  
 شمع جرح سار می نماید  
 و ب زردی که با غری می نماید

که هر بیت از قصیده چون گواهیست	که بر پاکیش محضر می نماید
کرم فرمای و برخادم ببخشای	که الحق نیک مضطر می نماید
بر حلمت کتابم هیچ ننمود	و گر چه سخت منکر می نماید
برای عفو تو جرمی بباد	که ماه از شب نکوتر می نماید
نیم حالی ز درگاه تو ور چه	مرا هر کس ز هر در می نماید
ز گردون نیست خالی جرم خورشید	و گر صد جای دیگری نماید
ز بهر مدح تو برورده ام لفظ	سخن ز برا مخمر می نماید
همی تا دهر ابلق رای باشد	همی تا چرخ اختر می نماید

مطیع و رام بادت ابلق دهر

که چرخ خود میسر می نماید

روی یارم ز آفتاب اکنون نکوتر می شود

تا بگرد ماه او از مشک چنبر می شود

مرکز شمشاد اواز لعل و ناقوت آمد است

بروز دبای او از مشک و عنبر می شود

خانه دل از رخ خوشش شود روشن همی

عالم جان از سر زلفش معطر می شود

سروین کر رشک قدش کشمش بر خشک ماند

گل نگر کز شره روش در عرق تر می شود

هر که رو با حلقه زلف وی اندر حلقه شد

از میان جان و دل چون حلقه بر در می شود

در دو عالم سایه بر خورشید هرگز نفاکند

هر کرا سودای تو نکذره در سر می شود

جان بطوع دل فدای خاکپایش کرده ام  
 نیست در خوردش ولی دستم بدین در می شود  
 گرچه لعلش همچو عیش تلخ میراند سخن  
 چون بشگر بر گذر یابد چو شگر می شود  
 گفت لعل او کنم از وصل کارت همچو زر  
 آنچنان ساده نیم کو عشوه مادر می شود  
 هر متاعی کان مرا باشد ز جنس جان و دل  
 در بهای یکنظر در کار دلبر می شود  
 عیسی از من شعر میخواهد که وقت تهنیت  
 سوی صدر خواجه هر هفت کشور می شود  
 صدر عالم رکن دین اقصی القضاة شرق و غرب  
 آنکه چرخش بنده و ابام چاکر می شود  
 آسمان از قدر جاه او بلندی میکند  
 و آفتاب از نور رأی او منور می شود  
 دست او گاه سخاوت شره طوبی میدهد  
 لفظ او گاه عذوبت رشک شگر می شود  
 سروری را سروری از وی حاصل آمده است  
 آرزو را آرزو ز وی میسر می شود  
 توشه جان از عصای نیک فربه شد وی  
 کبسه کان از سخیش سخت لاغر می شود  
 عقل در سودای جاه او ز خود بیگانه شد  
 و هم در دربی تمامش شنود می شود



صدر شرع از قرّ جاه او مژین آمد است  
 نوك كلك از شرح خلق او معبر می شود  
 حکم و حلمش هرکاب باد و خاکند از صفت  
 لطف و عنفش همعنان آب و آذر می شود  
 مشتری ياك است صاحب طالع مسعود او  
 مرد اکبر کنیت او سعد اکبر می شود  
 در رکاب خدمتش گردون پیایی می رود  
 با قضای آسمان حکمش برابر می شود  
 بحر چون خوانم مرا و را که بگاه مکرمت  
 هر سرانگشتی از او صد بحر اخضر می شود  
 عدل او آسایش مظلوم عاجز میکند  
 و ز سخایش هر کسی جز کان توانگر می شود  
 آفتاب از شرم جود او شبانگاهان بین  
 تاجه سرگردان و حیران سوی خاور می شود  
 مشکل شرع از بنان او همه حل کرده شد  
 روزی خلق از سر کلکش مقدر می شود  
 باد خلق او مگر بگذشت در خاک تبت  
 چوی از او در ناف آهو مشك اذفر می شود  
 ابر را گویند کز تأثیر جذب آفتاب  
 چون بخار از روی دریا بر فلک بر می شود  
 نزد من تحقیق آنست آنکه هنگام سخا  
 آفتاب از شرم روبش زیر چادر می شود

پیش لفظ او صدف چون من همه تن گوش شد  
 لاجرم در سینه او قطره گوهر می شود  
 قول صدق او چو قرآن است قرآن که گهی  
 ظاهرا در بند سیم و حلقه زر می شود  
 روز درس او ملک گردد چو سوسن ده زبان  
 با قضا از غیب این معنی مقرر می شود  
 اعتدال عدل او برداشت علتها چنانک  
 خانه بیمار بیزار از مزور می شود  
 هر چه اندر حقه سینه کسی تضمین کند  
 جمله در آئینه طبعش مصور می شود  
 نصرت ایزد بهر حالی قربن جاه اوست  
 لاجرم بر کافه خصمان مظفر می شود  
 ای ترا گشته مسلم منصبی کز روی شرع  
 هر که گردد منکر جده تو کافر می شود  
 تیغ کوه و تیغ خورشید ایمنند از یکدگر  
 تا میان هر دو انصاف تو داور می شود  
 دست کوتاه کرد مقنطیس از آهن تابد  
 که چگونه عدل تو خصم ستمگر می شود  
 اندر ایام تو ظالم می ترسد آیدند  
 سز در زر زره نرد کوتر می شد  
 بانک در ظالم چندان هیبت زرد صدف تو  
 کز نهیس که زرد که مسخر می شود

بخل و ظلم از شر مژود و و هم عدلت در جهان  
 این چو سیم رخ آن دگر کبریت احمر می شود  
 چرخ در بستست در عهده در ظلم و ستم  
 از کواکب زان در گردون مسمر می شود  
 آسمان در بیش حکمت حلقه در گوش آمده است  
 و آفتاب از بهر جودت کیما گر می شود  
 از تو چشم فضل روشن گشت و جان علم شاد  
 کیست کاندرا عهد تو نه علم پرور می شود  
 ذره بیش لطف تو گردد گران سایه چو کوه  
 کوه با حلم تو از ذره سبکتر می شود  
 هر که چون سوسن بمدح تو زبان بر میکشد  
 در زمان او را دهن بر زر چو عبهر می شود  
 خصم تو گر از بر گردون گزند فی المثل  
 از نهیب تو دو نهمه چون دو بیکر می شود  
 تیغ از ننگ عدو تو بر آسود است از آنک  
 خود نفس در حنجر خصم تو بیکر می شود  
 معی مدحت ندارد هیچ یا بیان از مدد  
 این زعجز ماست گر لفظی مکرر می شود  
 مدح تو چون سروری آسان توان گفتن از آنک  
 خود زبان کلک در مدحت سخنور می شود  
 تا چو تو در هر ربیعی ابر گوهر می دهد  
 تا چو من در هر خزانی باد زرگر می شود

این نفاذ حکم تا روز قضا باینده باد  
 کز تو روز بدعت و شبهت مکر می شود  
 بر تو عید فطر نادا خرم و میمون که خود  
 دشمن را مرگ اینه عید دگر می شود

ای لامنیت قوام الدین همیشه ببش روی  
 تا چو هرون قوت پشت برادر می شود

جام از جام می شکر یابد	گر لب اعل آن پسر یابد
چرخ ناروی همچو خورشیدس	حلقه مه برون در یابد
در رخس تیز اگر نگاه کنی	رویش از نازکی اثر یابد
دیده گر قصد این کند که مگر	زان میان و دهن خبر یابد
ناد از رشک حلقه رلفش	بند و زنجیر بر شمر یابد
از دهاس اثر سخن بند	وز مبانش نشان کمر یابد
نارب از چست تلخ ناسخ او	که همی برشکر گذر یابد
ای مهی کز ستاره دندات	مه شب تیره راهبر یابد
چشم تو مست گشت وزلف همی	می از آن اعل چون نکرید
مهر نا تو کم از مهی که فلک	ده طاوس جلوه گر یابد
عاشقت زان ابد تا جور باب	بر کذر تو سر مکر یابد
نا تورگ راست تر بود هر چند	گو شهادت تو بدشتر یابد
آه ترسب که عصه میخورده	رحمت تو کسی دگر یابد
رود جان منست آنکه فلک	چون کماش بر رخ و مر یابد
دل بگوید شکایت تو اگر	در خست صبر می یابد
شرف الدین جهان قصه و هنر	که جهان در شاهه رهبر یابد

خرد از علف و لطف او بیند  
 عزم او قوت از قضا گیرد  
 کوه در خدمتش کمر زان بست  
 خرج یکروزه اش وفا نکند  
 ز آتش خشم جانگذازش خصم  
 چرخ از شرم زر فشاندن او  
 مثل خود زبر چرخ آنه فام  
 سعد گردد چو مشنری کیوان  
 نیش در خصم او خلد عقرب  
 گر جنان لطف طبع او گیرد  
 فی میدان بست بیش اوده جای  
 جان بخندد ز خلق او چون گل  
 بودیعت ز جود او دارند  
 عالم السر نخواهش ایکن  
 دیده خیمه حباب بر آب  
 کرد دولت ضمان که تا جاوید  
 کی رسد سوی مرد تباع اجل  
 سخن از مدح او بها گبرد  
 ای بزرگی که در مناقب تو  
 کی گمان برد طبع اگر عدات  
 روز رزم فلك فضای هوا  
 جگر خصم تو چو تشنه شود

هر چه ز انواع خیر و شر یابد  
 حزم او قدرت از قدر یابد  
 تا ز خورشید طرف زر یابد  
 هر چه ایام ما حضر یابد  
 مدت عمر چون شرر نابد  
 چشمه آفتاب تر یابد  
 هم در آئینه نابد ار یابد  
 اگر از طالعش نظر یابد  
 زان زا کلید تاج سر یابد  
 چشم نرکس ازو بصر یابد  
 زین سبب در دهان شکر یابد  
 رأی او از قدر حذر یابد  
 ترو خشک آنچه بحر و بر یابد  
 همه رمز نهفته در یابد  
 دشمنش عمر آن چو در یابد  
 بر همه آرزو ظفر یابد  
 اگر از حزم او سپر یابد  
 زانکه تیغ از گهر نظر یابد  
 گوش گردون بسی عبر یابد  
 آتش و آب در شجر یابد  
 بر ز ارواح جانور نابد  
 ز آتش تیغ آبخور یابد

تیغت ارنیست عقل و جان بصفا      از چه در مغزو دل مقر یابد  
 پیک دوران ماه و فُلك فلك      ز آنهمه رونق از سفر یابد  
 بسته سوفار تبر تو درزه      خصم بیکانش در جگر یابد  
 تا فلك در جهان گذر دارد      تا قمر بر فلك مقر یابد

باد خصمت چنانکه هر روزی  
 محنت خود زوی بتر یابد

کیست که بیغام من بشهر شروان برد  
 يك سخن از من بدان مرد سخندان برد  
 گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست  
 نه هر که دو بیت گفت لقب زخاقان برد  
 دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان  
 که لفظ من گوی نطق زقبس و سحبان برد  
 عاقل دعوی فضل خود نکند و نکند  
 باید کز ابتدا سخن پیاپی برد  
 کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند  
 کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد  
 تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت چهل  
 هبچکس از زیر کی ریره بکرمان برد  
 مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان  
 که دعوی چون توئی سرسوی کیوان برد  
 شعر فرستادنت دانی مآند بچد  
 موز که دی منخ زرد سبلم برد

اعظم گهر گبر تو گفته خود سر سر  
 کس گهر از مهر سود باز نعمان برد  
 یانه چنان دان که هست سحر حلال اینسخن  
 سحر کسی خود بر مه سی عمران برد  
 کسی سر آفتاب نور چراغ آورد  
 کسی بر ماهتاب جامه کثاف برد  
 کس اینسخن مهر لاف سوی عراق آورد  
 والله اگر کافر این بکافرستان برد  
 مسجد ایدرسگان هیچ خردمند لست  
 بکعبه ایدر تان هیچ مسلمان برد  
 زشت بود روز عدد گر ز بی چالکی  
 بیر زنی حر سوار گوی ر میدان برد  
 مگر شهر تو در شعر بخوانده است کس  
 که هر کس ار بطم تو دفتر و دیوان برد  
 عراق آ بجای بیست که هر کس از الهی  
 ر مهر دعوی در او محال طّان برد  
 هنوز گوندگان هستند ایدر عراق  
 که قوه ناطقه مدد از ایشان برد  
 یکی از ایشان منم که چون کنم رأی بطم  
 سجده بر طمع من روان حسان برد  
 منم که تا جای من خاک صفاهان سداست  
 خرد بی طوطیا خاک ساهات برد

چو گهرم اندر نمان کلک پی شاعری  
 عطارد از شرم من سر نگریبان برد  
 مراست آخطاری کایچه اشارت کنم  
 بطبع پیش آورد بطوع فرمان برد  
 اگر شود عنصری زنده در ایام من  
 ز دست من بالله ار رشاعری جان برد  
 من از تو احمق ترم تو ار من ابله تری  
 کسی نباید که مان هر دو نرزدان برد  
 شاعر زرگر منم ساحر درگاه توئی  
 کیست که ناد و بروت ز ما دو کشخان برد  
 ما و تو ناری که ایم ز شاعران جهان  
 که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد  
 وه که چه خنده رنند بر من و تو کودکان  
 اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد  
 این همه خود طیبست است والله اگر مثل تو  
 چرخ بسیصد قران گشت ز دوران برد  
 نسیج فکر تو زینت دفر دهد  
 معانی بکر تو ربور لستان برد  
 ملك ز الفاظ تو رنست عالم دهد  
 خرد ز اشعار تو حجت و برهان برد  
 ار دم نظمت فلك زینت بروین دهد  
 ور بم کلکت جهان چشمه حوان برد



بندگی تو خرد از دل و از جان کند  
 غاشیه تو ملک از بن دندان برد  
 مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو  
 شعر فرستد چنانک گل بگلستان برد  
 سنت ابر است این که گیرد از بحر آب  
 پس بسوی بحر باز قطره باران برد  
 هر که رساند بمن شعر تو چونان بود  
 که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد  
 یا که کسی ناگهان بعد از هجری دراز  
 بعاشق سوخته مرده جانان برد  
 شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او  
 شعر بدونان چو ما ز بهر دونان برد  
 فضل تو پاینده باد صیت تو پوینده باد  
 که از وجود تو فضل رونق و سامان برد  
 سرکم امروز مگر رأی تماشا دارد  
 که برون آمده آهنگ بصحرا دارد  
 طره چون غالیه بر گرد سمن حلقه شده  
 خه بنا میزد یارب که چه زیبا دارد  
 لعل شگر شکنش پرده مرجان سازد  
 مشک چنبر فکنش پر وز دیبا دارد  
 چهره تابان در زیر شبه رنگ دراز  
 چو مه چارده اندر شب یلدا دارد

گر نه خورشید پرستست سر زلف دوتاش  
 پس چرا گرد مه از زلف چلیپا دارد  
 آه کاین حقه آئینه امثال چو چرخ  
 مهره بازی همه زان نرگس رعنا دارد  
 تیر غمزه چو در آرد بکمان ابروی  
 دل بغارت ببرد کاصل ز یغما دارد  
 عشق را ملک دل اقطاع بدان دادستند  
 گر خط و ابروی او نامه و طغرا دارد  
 بدلی نیست مرا هیچ بخیلی با دوست  
 غم جانست نه قصد دل تنها دارد  
 فی خطا گفتم و این لفظ برون از عقل است  
 هر چه زین شیوه بود روی بسودا دارد  
 خود غم عشق دلی را نکند پشت که جان  
 از پی خدمت این حضرت والا دارد  
 عزّ دین میر جهان داور غازی صماد  
 آنکه در دولت و دین قدر معلاّ دارد  
 آنکه هنگام شجاعت دل شیران دارد  
 آنکه در وقت سخاوت دل دریا دارد  
 دست خود در کمر غایت مقصود کند  
 پای همت ز بر گنبد دروا دارد  
 آسمان پشت دوتا دارد در خدمت را  
 آن مرصع کمر بسته که جوزا دارد

هر چه انواع امانیست میسر بادش  
کاینچه اسباب معانیست مهیا دارد  
خه خه ای میر قدر قدرت گردون قوت  
که کمانت صفت چرخ توانا دارد  
چیست آن مرغ یرنده که خدنگش خوانند  
که عدو ترکش او از دل و احشا دارد  
گر کند تو نه چون عفو تو شد خصم نواز  
دست دایم ز چه در گردن اعدا دارد  
دو زبانست عدویتو ولی از محنت  
که زبان در دهنش خصم تو عمدا دارد  
خنجر تبرز زسان تو بخواند بکلیک  
راز خصمش که نهانش ز سویدا دارد  
عاریت دارد از آن شعله الماس صفت  
گوهر و زنگی کاین قبه خضرا دارد  
مجلس بزم ترا چرخ که داند دورش  
کمزین رامشکی زهره زهرا دارد  
صبح را دم ز خلاف تو زدن زهره بود  
چرخ بیرون شدن از حکم تو بارا دارد  
وجه یکروزه جودت نبود گردون را  
هر چه بر دفتر من ذالک و منها دارد  
خست از هببت گر ز تو چنان لرزانست  
کز جهان آرزوی مرک مفاجا دارد

آفرین باد بدان کوه گران مرکب تو  
 که دل زیرک و اندیشه دانا دارد  
 زهره شیر و تن پیل و تک آهو بند  
 دبدئه کرکس و بیداری عنقا دارد  
 چرخ شکست و مر اورا ز مجرّه است عنان  
 ماه سیر است و رکابش ز ثریا دارد  
 وقت جستن بمثل قوّت صرصر دارد  
 گاه جولان بصفّت گردش یکتا دارد  
 هر کجا عزم کند بیشتر از عزم رسد  
 هر کجا قصد کند نعل بر آنجا دارد  
 گر بتسا بی تو عنانش بجهد از سر دی  
 تا بدانجای که دی صورت فردا دارد  
 سایه ارهمر هیش بازس افتد لاشک  
 گاه تندی اگر او راه محاب دارد  
 چون قضا تازد اگر قصد نشب آغارد  
 چون دعا تازد اگر روی بیلا دارد  
 این خداوید من از چاکرت این گردون نام  
 که سالم که سر عریده « ما دارد  
 هر کجا بهنری هست برو می بخشد  
 بیشتر زانکه زیاده تمنّا دارد  
 ماهی گنک از و بستر مرجان سازد  
 صدف کور از او لؤلؤ لالا دارد

چون منی را ز پی لقمه و خلقانی چند  
 هر زمان بر در هر دون بتقاضا دارد  
 هنر و فضل مرا فایده آخر چه بود  
 چون مرا بر در هر بی هنری وا دارد  
 مشک را از نفس خویش چه راحت باشد  
 کش همی با جگر سوخته همتا دارد  
 یا هما را چه شرف بر سک باشد چو همی  
 زاستخوان خوردنشان هر دو مساوا دارد  
 جاودان زی تو که ایمن بود از نکبت چرخ  
 هر که چون در گه تو مفزع و ملجا دارد  
 تا همی باد صب از پی مشاطه گری  
 طره شاخ بنوروز مطرا دارد  
 بیخ عمرت را از چشمه حیوان باد آب  
 تا چو شاخش ز پی پیری برنا دارد  
 می خور و سیم ده و تیغ زن و خصم نواز  
 که فلک خصم ترا خود همه رسوا دارد

لب لعل تو آشوب شکر برد	رخ خوب تو ناموس قمر برد
چو زلفت دید سر در بکدگر برد	بنفشه گرچه بازاری همیکرد
چه معنی دست با تو در کمر برد	گل سرخ از تو بر می بست طرفی
قمر زو بردو بس گل از قمر برد	که خورشید از رخ تو نور برداشت
که از صبر و دل و جانم اثر برد	بلعلت کرده از زلفت تظلم
بر و سهلاست اگر خود اینقدر برد	بزیر لب همی خندید و میگفت

نیرسی زین دل مسکینم آخر  
 هر آنکو بر زبان نام تو آورد  
 چه خواهی از من مسکین توباری  
 بقصد جان من رنجه مکن دست  
 ترا این بنده دانی بد نبود است  
 برم نزدیک تو چون حلقه گوش  
 ز روی خوب تو کمتر خورد بر  
 دلم چون عاجز از کار تو درماند  
 هنر مندی که گردون با همه قدر  
 جوانبختی که خورشید سعادت  
 صبا از بوی خلق او مدد یافت  
 اجل چون کرد قصد جان خصم  
 نهالی نو رسیده در بزرگی  
 چو رأی صیدش آمد شیر گردون  
 ثبات حزم او هنك از قضا یافت  
 بمجلس لهو همچون زهره آورد  
 بمیدان هنر اسب کرم ساخت  
 بنات النعش را خود منصبی ساخت  
 چو سوی آب برد جام زر آنکه  
 عجبت زان بزرگی ابن تواضع  
 بروز عرض او بهر تفاخر  
 چو دست آنکه از بس بخشش وجود

که باخوی تو عمری چون بسر برد  
 چو لاله در دهان خون جگر برد  
 که هجران تو از من خشك و تبر برد  
 که جان خود رخت خویش اینك بدر برد  
 و گر بود رخت و درد سر برد  
 غمت چون حلقه ام زان سو بدر برد  
 کسی کو رنج بر تو بیشتر برد  
 ز تو قصه بیدرالدین عمر برد  
 ز طبع گوهر باکش هنر برد  
 ز فرّ طالع سعدش نظر برد  
 صدف از نظم لفظ او گهر برد  
 سر بیكاف او را راه بر برد  
 که خلقش رونق باد سحر برد  
 ز حیلت جان زدستش برداگر برد  
 نفاد عزم او رنك از قدر برد  
 بمیدان حمله همچون شیر برد  
 بجولان دعاگوی ظفر برد  
 که در بیشش کمر شمشیر برد  
 تو گوئی ماه را نزدیک خورد برد  
 که صد سجده بر هر مختصر برد  
 مه و خورشید در بیشش سپر برد  
 بچشم هر کسی زر را خطر برد

همیشه تا که گویند این که خورشید ز خاور رخت سوی باختر برد

تو مهمان دار و مطرب خوان و می خور

که خصمت خود از آن مویه گریز برد

کسی که قصد سر زلف آن نگار کند

چو زلف او دل خود زود بیقرار کند

کسی که دارد امید کنار و بوسه او

بسا که خون دل از دیده در کنار کند

تی که مرکز مه لعل آبدار نه بد

مهی که یروز گل مشک تابدار کند

که از بنفشه خطی بر مه دو هفته کشد

گاهی ز سنبل بر چین لاله زار کند

نقاب بر فکند خار گل همدار رنگ

چو زلف بر شکند بوی مشک خوار کند

دلم ربود بدان زلف همچو جنگل ناز

تو هیچ بار شنیدی که دل شکار کند

هزار جور جور کند بر دلم بیک ساعت

و گر نالم از او هر یکی هزار کند

سلبم قلبم خواند که عشق جای دلم

میان حلقه آن زلف مشکبار کند

اگر ز لعل لبش زلف می می نوشد

چرا که چشم خوشش هر شبی شکار کند

سلیم دل بود آری در آن چه شك باشد  
 کسی که جای دل اندر دهان مار کند  
 مکن نگارا رحمت نمای بر دل آنك  
 چو زیر در غم او ناله‌های زار کند  
 مکن چنان که ز بی طاقی دل رنجور  
 شکایتی ز تو با صدر روزگار کند  
 کریم مطلق حرز جهان بهاء الدین  
 که روزگار بمثل تو افتخار کند  
 نیاز بیش سخایش دهن فرو ندد  
 امید وقت عطایش دو چشم چار کند  
 ز سهم خشم وی آتش همیشه لرزانست  
 اگر چه خود را زاهن همی حصار کند  
 زجود دستش سابل همی برد بدره  
 نه آنکه وعده پذیرد نه انتظار کند  
 سموم خشمش اگر بگذرد بدریا بار  
 بخار شعله شود قطره ها شرار کند  
 نسیم خلقش اگر دم زند سوی صحرا  
 درخت عود شود شاخ مشکبار کند  
 اگر بگوئی پیشش درم بر افشاند  
 وگر بگویند بیشت گهر نثار کند  
 در آزمون که نشیند بصدر دیوان بر  
 بدانگهی که قلم بر شان سوار کند



سپهر خواهد تا بهر دفع چشم بدان  
 ز ماه نو شده در ساعدش سوار کند  
 بسیم نام آنکو می خرد ز اهل هنر  
 و ز این تجارت بهتر کسی چه کار کند  
 همیشه باولیش بخت سازگار بود  
 همیشه با عدویش بخت کارزار کند  
 کسی که دید دل و دست او گه بخشش  
 به آفتاب و بدریا چه اعتبار کند  
 به بیش لفظ گهر بار او خجل گردد  
 صدف که قطره همی در شاهوار کند  
 چو تو بزرگی را ، مادی چو من باید  
 که مدح او بسخن های آبدار کند  
 همی یزید منت چو میکند بخشش  
 نه آن سخیست که بر دادن اقتصار کند  
 زهی بزرگ عطائی که جود و بخشش تو  
 بچشم هر کس زر همچو خاک خوار کند  
 توئی که بیش ، زمدحت مراصلت دادی  
 چنین کرم چو تو صدر بزرگوار کند  
 ز بهر موکب خاص تو رایض تقدیر  
 همیشه ابلق ایام را هوار کند  
 سپهر خدمت درگاه تو بطوع و بطبع  
 بروزی اندر بیش از هزار بار کند

خلل نیاید در جاه تو که قاعده را

چو بخت باشد معمار استوار کند

بیوی خلق تو هر گز کجا تواند بود

نسیم صبح چو بر برگ گل گذار کند

نهاده گردون سویتو صد هزاران چشم

که رای عالی تو خود چه اختیار کند

همیشه تا که فلک گرد خاک میگردد

همیشه تا که قمر بر فلک مدار کند

سر تو سبز و دلت شاد باد و مدت عمر

فزون از آنکه مهندس بر او شمار کند

کاینک رکاب خواجه آفاق در رسید

بر گو که صدر عالم و فخر بشر رسید

در بای بیك چون بدلم این خبر رسید

با سوی جان خسته نسیم سحر رسید

یا بوی پیرهن پیدر از یسر رسید

کاینک مرا بهار کرم بر اثر رسید

دیای فرش او بهمه رهگذر رسید

چندین هزار یاره و عقد گهر رسید

اورا کلاه نقره و تاجی زر رسید

وا کنون دلش بین که ز دیده بدر رسید

و ز سرم سرخ شد چو بدست اینقدر رسید

از قرا و جهانرا این زب و فرد رسید

بودم نهسته دوش که نا که خبر رسید

بختم بمژده گفت که هین زود قطع

چشم بدست اشک بر افشاند صد گهر

گفتی بگوش دل صفی از بهشت رفت

یا خضر نا گهانی آب حیات یافت

آمد بهار و خنده زنان مژده بداد

نوروزیست کله و آذین همیزند

ابر آن نثار کرد که هر شاخ خشک را

زر گس بدین بشارت چون زود تر شتافت

چشم شکوفه گشت سپید از بس انتظار

کلك از بی نثار دهان کرد بر زر

گر آفتاب چون که به بیت الشرف رسبد

نشکفت اگر جهان همگی یافت زیب و قَر  
ای مقبلی که روی بهر جای کرده  
رایات همت تو ز افلاک برگذشت  
نو روز نوبهار قدوم مبارکت  
هر صبحدم سپهر کند پیرهن قبا  
هر شام گر فرو نهد از سر فلک کلاه  
و این مقدم مبارک و این جاه و مرتبت  
و انا که دشمنند که بادند خسته دل  
بر صفحه صحیفه اینام دولّت  
هر چت رسید از شرف جاه و منزلت  
هم زیر قدر تست و گر فی المثل ترا  
تو شاه شرع و از سفری جاه تو فرود  
با اینهمه شرف که رسیدت زیادشاه  
زانچت رسید خواه و هست آن بغیب در  
مفکن سپر ز دشمن و میزن در او تیغ  
بر کن تو بیخ دشمن و مندیش از خطر  
مطلق همی بگویم هر کس که خصم تست  
مشناس از فضیلتش از دشمن ترا  
چندین هزار جانور اندر میان بحر  
نه هر که یافت افسری و بالش سیاه  
تو سروری بفضل و هنر کسب کرده  
چونان رسید از تو بزرگی بدیگران

چون آفتاب شرع سوی مستقر رسید  
پیش و یست سپاه زفتح و ظفر رسید  
و اعلام دولت تو بیوق بر رسید  
تشریف پادشه همه در یکدگر رسید  
با این قباکت از شه نیکو سیر رسید  
با این کله کت از ملک تاجور رسید  
در کام دوستان تو شهد و شکر رسید  
زهر یست جانگزی که شان بر جگر رسید  
تاثیر های مارت هر جانور رسید  
در خور دفضل و همت گردون ببر رسید  
زا کیل و از مجرّه کلاه و کمر رسید  
مه را بلی زیادت تور از سفر رسید  
حقا گرت هزار یکی از هنر رسید  
آن خود بدان اضافت بس مختصر رسید  
کز آفتاب تیغ و زما هت سپر رسید  
زیرا که مرد در اخطر اندر خطر رسید  
روزش با آخر آمد و عمرش بسر رسید  
از قدر خویش پایگهی بیشتر رسید  
بنگر صدف بدان گهر کورو کر رسید  
پس منصب تو یافت بجاه تو در رسید  
یکبارگی بگویم تا اینت از پدر رسید  
کز آفتاب نور بجرم قمر رسید

برخور کنون ز جاه و جوانی و علم و بخت    کانیچت بُد آرزو ز قضا و قدر رسید  
 بادت خجسته طوق و کلاه و قبای خاص    کن صدر شرق و پادشه بحر و بر رسید  
 مغلوب آن کلاه چو تصحیف این قبا    در جان دشمنان بد بد گهر رسید

خضم تو را بهر نفسی باد محنتی

و آنکه رسیده باد که گوید که در رسید

ایکه موج سینۀ تو غوطۀ دریا دهد

پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد

گر ضمیر غیب گویتو بر اندازد سبق

بسکه تشویر عروس کله خضرا دهد

ورز منشور بنانت نقطۀ خواند فلک

بسکه خط استوا قدر خیم طغرا دهد

خاطر قاروره پاش تست و طبع آب و ش

کاب و آتش راهمی تب لرزه و استفا دهد

سر بزائوی تفکر چون کند معراج عقل

آسمان آواز سبحان الذی اسری دهد

حسن رایتو دواز کنبد گردون برد

صیت فضل تو صداع صخره صفا دهد

نکنۀ از شرح فضلت پایه دانش نهد

قصرۀ از رشح کلکت مایه دریا دهد

طبع تو وقت تصرف قلب گردند ز همان

گیر بر اندیشد که وی را صورت فردا دهد

قدح و ذمت زهر و مهره در دم افعی نهد  
 لطف و عنفت آب و آتش در دل خارا دهد  
 چون توغواصی کنی در بحر فکرت آتزمان  
 ناطقه زهره ندارد پیش تو کاوا دهد  
 بدش لطفت گر صبا از خوشدلی لافی زند  
 نکبت گردوش سرگردانی یکتا دهد  
 در بنانت چیست مرغی کز ره منقار خویش  
 گوهر اندر بیضهای عنبر سارا دهد  
 کبک روطوطی سخن طاوس جلوه زاغ رای  
 گوبطفلی در نشان خانه عنقا دهد  
 از ره صورت جمادی صامت است آری ولیک  
 گاه معنی خجلت هر زنده گویا دهد  
 راست چون بر صفحه کافور گردد مشکبار  
 از رخ رضوان نشان طره حورا دهد  
 گرزبان کار چون میزان دوسر کردش رواست  
 آسمانش زان کمر مانده جوزا دهد  
 لوح محفوظ است در دست قلم ورنست چون  
 از دل غیب اینهمه اصرار بر صحرا دهد  
 چون من از اعجاز کلک تو سخن راسم همی  
 جان فضل اقرا آمنا و صدقنا دهد  
 دوشم از روی حقیقت گوشمالی داد عقل  
 عقل دانم گوشمال مردم دانا دهد

گفت کای ذره بر خورید خود را بازجوی

ت ز فیض نور خویش رتبی و الا دهد

رأیت سلطان نظم و نثر اینک در رسید

ت سپاهان را شکوه جنت المأوا دهد

تو چنین دامن کشیده سرفرو برده که چه

فضل کوکب رخصت این بار نازیبا دهد

گر نه خفاش از خورشید مستوری مباح

تا مگر ز این کنج وحشت رأیه استغنا دهد

او ز خورشیدی چو موسی دیده بردار است کو

مرغ عیسی را همی خاصیت حریبا دهد

خیز و یقی چند بنویس و بخدمت بر بخوان

ت ز حسن استماع قرب او ادنی دهد

خلعت تحسین فزون از قدر تو باشد ولیک

دور نبود از کره کت منصب اصفا دهد

بو که بر دارد سبل ز دیده طبع که او

چون ده عیسی جلالی چشم ندیند دهد

هبت او گر کند چاوشی نفرت مگبر

صف و خود جی تو در حصرت علا دهد

دیش و سی سحری لن محص ما یخوایا است

نزد عیسی لاف ضلعت سود دهد

کردنم فضل چون دروآند گر صوفی کنه

در لاس سوزد مرور خنده نه دهد

آنکه شاخ سدره حکمت نهال باغ اوست  
 احمقی باشد که او را بقلة الحمق دهد  
 بیش خورشید ارنفس نوصبح خاصه ماه‌دی  
 معنی دیگر ندارد قوت سرما دهد  
 بیش طبع مهره بازش تبعده نتوان نمود  
 کوسه شش لقی این نه حقه مبنا دهد  
 لاف رو باید زدن با او نباید زد از آنک  
 نیم بشت مایه صد شاعر چون ما دهد  
 آنکه بابہ زو بردی او سخندانی بود  
 ور نه با او ریشخند خویشان عمدا دهد  
 ماه کاسنمداد نور از چشمه خورشید کرد  
 چون ازو دور اوقد نور همه دنب دهد  
 ور نه از چشم همه عالم بیفتد چون سها  
 گرشبی خود را بر خور تید عرضی وا دهد  
 گوهر معنی لسی ورزیده ام در نظم او  
 زان گهرها ئی که شرم لوؤاؤ لالا دهد  
 آنکه گرمه خسته چن خرمن فصلت شود  
 کمرنش خسته بروین بود کورا دهد  
 آمدم اینک بخدمت جرو مدحت در بغل  
 زآنکه عقل کل زمدحت رونق اجزا دهد  
 گرچه الفاظش رکیکست و معاتش ضعیف  
 آیلن او را لریت هم لطف مولانا دهد

از سلیمان یاد کن و زمور و ازپای ملخ

ابن از آن دستت در دسر همی زبرا دهد

تا بدست شمشیر این خوش و شاق تیغ زن

تنگه توی شب را هر سحر یغم دهد

ساحت تو اهل معنی را بنائی باد و هست

کز حوادثشان امان، این عروۃ الوثقی دهد

که دارد خیمه با گردون برابر

چو خرگاهی زده بر روی آذر

چو طبع زندگان هم گرم و هم تر

ز حوضش شرم خواهد حوض کوثر

بزرگ و خرد درویش و توانگر

نه سرما اندر او بینی و نه خور

که ز آتش میشود کارش مقرر

برون آیند از و یاک و منور

به مؤمن اندر و آبد نه کافر

در روی و ده زبان و زرد لاغر

سی خضه‌ی بی برگار و مسطر

هنوز آویخته از موی دلبر

چه گوئی چیست آشکل مدور

چو ابوانی کشیده بر سر آب

چو عقل عاقلان هم باک و هم خوش

ز آبش رشک برده آب حوان

برهنه گشته در وی همچو در حشر

بهشت است او ازین معی که هرگز

بدوزخ نیز میماند ازین رو

همه آلودگان آیند در وی

یکی کعبه است و جز احرام بسته

یکی لعبت در او از بهر خدمات

بشکل جدول تقوی و در وی

بموائی کار او آویخته و او

کند ربش و زیر و زلف ختون

ضعیفی دیده‌کس رینسان ستمگر

که در آفت دهر ز ساحت دور

نی عایت چون روضه حور

زهی عالمی قصر معمور

هوای روشنت چون مصلع مهر



بشرم از رفعت تو سقف مرفوع  
 فرود قبه تو قبه چرخ  
 چو قبله شرط اکرام تو واجب  
 دهد چوب تو شرم جندن و عود  
 نهادت ایمنست از گردش چرخ  
 مسلم خاکت از آفات و عاهات  
 سزد دربان تو نعمان و فیصر  
 مغدات چو طوطی جمله منطق  
 سان دیده شرعی و در تو  
 نظام الدین درون مردم چشم  
 محل نور باشد دیده امروز  
 امیر عالم عادل که او را  
 بر رفعت همچو گردونست معروف  
 ممالك را بنور عدل حاکم  
 بکار خیر در آفاق موصوف  
 عجب بود اگر آثار خوبش  
 بیان او نماید سحر مطلق  
 بلطف و عنف با هر دشمن و دوست  
 همه آثار او در عدل مجموع  
 قضا از بولک کلک تر گردون  
 زهی دولت زهی توفیق الحق  
 مدارس خود سی کردند ایکن

خجل از رتبت تو بیت معمور  
 زیر پایه تو پایه طور  
 چو کعبه خط تعظیم تو موقور  
 سزد خاک تورشك مشك و کافور  
 نایت فارغ است از صدمه صور  
 منزله صحت از مکروه و مخدور  
 سزد فراتس تو خاقان و فغفور  
 فقیهات چو عنجه جمله مستور  
 سواد العین دست صدر منصور  
 مناظر خواجه در دهر منظور  
 نور الدین سدی نور علی نور  
 فلک محکوم باشد دهر مامور  
 بمنصب همچو خورشید است مشهور  
 سلاطین را بحسن رای دستور  
 نام سک در اطراف مذکور  
 تنود بر صفحه ایام مسطور  
 ننان او فشانند در منتور  
 ماند بوش نحل و نیش زنبور  
 همه ایام او بر خیر مقصور  
 عز جاه و ذاتش داد منشور  
 چنین باشد نشان سعی مشکور  
 ندن رونق کرا بود است مقدور

کسی را کش بود دولت مساعد	تر کاری بود محمود ما حور
زهی اخلاق تو مرضی و مألوف	زهی خرات تو مقبول و مرور
بر عدلت ستم مقهور و مخدول	بر حلمت گنه معفو و مغفور
زخشت گرفتد نك شعله در بحر	معین گردد آنکه بحر مسجور
نباشد بخشش مالت معدود	بگردد معنی ذاتیت محصور
اگر عدات زند بر چرخ بانگی	نماند کس ز دور دهر رنجور
بود مرحوه هرگز تست محروم	بود معذور هرگز تست مذکور
بدبخت انقصیده گر نکو نیست	بصل خوش میفرماید معذور
همی تا زاید از تأثیر دوران	بیص روز از شب های دیجور
ز تو خالی مبادا صدر منصب	مبارک بر تو این ابوان معور

همیشه زنت قدر تو عالی

همیشه دشمن جاه تو مقهور

حدا ای نسیم جان پرور	ای مبارک بی خجسته اتر
ای ز فر تو خاک دلبوس	وی ز دست تو آب جوسن گر
ای نه نساج و فرس ناف چمن	وی نه انقاس و نقش بند صور
ای ز کلک تو آب نقش نذر	وی مصیع تو خات صورتگر
گاه مسح عام خاکگی	گاه مسح گنبد خضر
که شکاف تو نافه تست	که شای تو زره شش
بیک بدنی و نداری بی	مرغ برنی و نه ری بر
ده حالخس دگشای توهست	عود هندی مه ده رنجه
حاکم مرده ر تو شود رده	ده عیسی هری تو هار
نفس ته جو صبح ی روحست	عرصت محجور ی حوشر

نیستی زنده چون همه جانی  
مرکب رهروان دریائی  
همچو کیخسرو آب درشکنی  
در بهاران دم تو ساید مشک  
قوت نازیانه کشتی  
بسته برگردن عروس چمن  
که نهاده بسر چو من بر خاک  
ای خجسته برید فصل بهار  
سوی عالم جناب نواجه شرف  
رکن دین معنی جهان مسعود  
ای زمین حلم آسمان رفعت  
اتر طبع اوست فصل ربیع  
نیست خالق ولی به از مخلوق  
قطره دان ز لطف او حیوان  
خاک درگاه او بیوس و بگوی  
نزد قدر تو آسمانها پست  
لطف طبیعت بکارخشم چو برق  
جود دستت که سخا چون ابر  
گیرنه بر سمت حکم تو گردد  
سخت بی روتقت ابر بهار  
بی دم خلق تو همی ما را  
باغها باطلست از زینت

نیستی پیک چون شوی بسفر  
قاصد عاشقان سوی دلبر  
چون سیاهش بگذری ز آذر  
در خزانها کف تو باشد زر  
هیبت غوطه خوردن لنگر  
دست لطف تو عقد های گهر  
که فکنده چر من بر آب سپر  
ببهار جنات یکی بگذر  
صدر دین پرور جهان داور  
که یارد فلک چنان سرور  
وان فلک قدرت ستاره هنر  
مدد جود اوست قطر مطر  
نه ملک لیک زادمی بر تر  
شمه دان ز خشم او صرصر  
کی جوان دولت بلند اختر  
پیش دست تو بحر ها فرغر  
میزند خنده میکشد خنجر  
میکند خو چو میدهد گوهر  
چرخ را زود بگسلد چنبر  
زهر باغ از آن نشد ازهر  
ندهد بوی خوش نسیم سحر  
شاخها عاطلست از زیور

بیتو ای آفتاب شرع کجا  
 خون غنچه بیست دلتنگی  
 لاله گوئی بداشت دست از می  
 بیتو ای بلبل درخت سخن  
 ز فراق قبای خیری چاک  
 گل بخنده همی گشاید لب  
 همچو من شاخک بنفشه زغم  
 هست بیتاب جعد مرز نگوش  
 بدعا بر گشاده دست چنار  
 از چه بایست در چنین وقتی  
 همه عالم نزد همب تو  
 نام و ننگت گرف ورنه جهان  
 چون مراد تو کرد استقبال  
 که جهانی نهاده اند تو را  
 دیده راضی نمیشود بخیر  
 اینچنین شغل چرخ را فرمای  
 فلکی کو بفر دوات تو  
 من بگویم حق تو نشنسد  
 می بیند بدست خود چیزی  
 بس تا . کهی برون آرد  
 چرخ لبی صوع چون جوز  
 و فوره زمین

سر بر آرد ز آب نیلوفر  
 چشم نرگس بخت رنج سهر  
 که نهاد است سرنگون ساغر  
 بلبل باغ نیست رامشگر  
 بدعایت زبان سوسن تر  
 نکند باز دید ها عبهر  
 بر ندارد همی ز زانو سر  
 هست بی آب زلف سنبل تر  
 سر کشیده چو دید بان عرعر  
 عزم کردن سوی سفر زحضر  
 از یکی خضوت بود کمتر  
 بیش چشم تو داشت خوب خطر  
 باز گردان عنان اسوی مقر  
 چشم بر ره و گوش ها بر در  
 دل قناعت همی کند بخیر  
 که سرا چه کرست فرمانبر  
 داد مکی بکه تر بن چه کر  
 نکند عمر بن سخن سوز  
 که بود منصب تر در خور  
 دست حکم تو آستین قدر  
 بیش تو ست ز عتره مهر  
 صبر در در عتد دست

اینهمه دانش و سخاوت و عقل	و آنهمه مردی و صلابت و قوت
بخت را سوی او بخیر خطاب	چرخ را سوی او بسعد نظر
چشم اصحاب روشنست بدو	چون فضای هوا بچشمه خور
دل ملت بدو شد است قوی	بازوی دین بدو گرفت ظفر
بر دل دشمنان تو چون تیغ	بیش کید عدوی تو چو سپر
تا ز تانیر اعتدال هوا	شاخ خشک از شکوفه آرد بر
ابر گریبان روند چون عاشق	مزغ نالان شود چون مزمز
هر دو بادی همیشه رخشنده	ز آسمان علو چو شمس و قمر
چشم هر دو بیکدگر روشن	یشت هر دو قوی بیکدیگر

باد آراسته بتو مسند

باد افراخته بدو منبر

سلام من که رساند بدان خجسته دیار

که هت مجمع احباب خواجه احرار

بقی که در او دوستان من جمعند

چو دوست جانم و وزجان عزیز تر صدبار

هزار بوسه بر آن خاک بر نهد وانگه

سلام من برساند چگونه عاشق زار

بلطف گوید کان اعبتن دیده من

ز سرد و گرم نگهدار هان و هان زنهار

همه چو لاله و گل نو شکفته اند و لطیف

نگهدار گل و لاله را ز زحمت خار

عزیز باشد نوباهو هرکجا که رسد  
 شکوفه دل ما را چو جان گرامی دار  
 قضا بدآقدر از آب و آتش انگیزد  
 اگر نشیند بر دامنی زباد غبار  
 غلام و چاکر آب و هوای آن خاکم  
 اگر بسازد با دوستانم این یکبار  
 بجز زغنچه بدو در مباد کسی دلتنگ  
 بجز زرگس در وی مباد کسی بیمار  
 ز من ببرد عزیزان و دوستانم چرخ  
 بمن جز این تواند زمانه غدار  
 همی بنالم از شوق دوستانم قدم  
 چنانکه زیرکی از زخم زخمه آله زار  
 بده چو بلبل آنگاه بیش دده من  
 بدد همجو کل و شگفته در گذر  
 کنون زد وری ایشان چو هوی میرانه  
 ز آب و دیده من بر کنر بوتیمار  
 ز بس سرشک چو ساگرف و آه سرد دله  
 گرفته آینه صبح من کنون رنگار  
 تو زندگانی بی دوستان مدان در عمر  
 که مرگ بد ز چنین زندگی بود صدر  
 بزرك منعم و مخدوم من جهان المدين  
 سبهر رفعت و کان سخ و کوه وقر

بخاك پاي‌تو كان تاج فرق كيوانست  
 كه شوق خدمت از من ببرد خواب و قرار  
 تو آفتابی و تا طلعت طلوع كند  
 برم چو ذره نهان زیر پرده شب تار  
 بروز و شب ز دعايتو دوستدارانت  
 هزار دست بر آورده اند همچو چنار  
 میان بخدمت تو بسته ايم چون پيكان  
 دهان بمدحت تو بر گشاده چون سوفار  
 نهاده گوش صدف سان كه کی رسد نامه  
 گشاده چشم چو نرگس كه کی بود دیدار  
 چو جان خصم توهر روز تا بشب رنجور  
 چو چشم بخت تو تا روز هر شبی بیدار  
 خلاصه همه عالم اجل شهاب الدين  
 كه روشنند زرای تو ثابت و سیار  
 بزیر سایه رای تو چشمه خورشید  
 فرود بایه قدر تو گنبد دوار  
 كینه قطره زجود تو آب در قلزم  
 كینه شمه ز خلق تو مشك در تاتار  
 دعا و خدمت خادم قبول فرماید  
 فزون ز اشكر ذرات و قطره امطار  
 يقين شناس كه گر شرح اشتیاق دهم  
 دراز گردد و آنكه ملالت آرد بر

بیاض روز اگر فی المثل شود کاغذ  
 و گر مداد شود جمله آبهای بحار  
 شوند موی بر اندامهای من همه دست  
 قلم شود بجهان در هر آنچه هست اشجار  
 من آن نویسم تا جلای زمین برسند  
 هنوز گفته نباشم مگر یکی ز هزار  
 توئی که مرکز عقلی و دوستانانت  
 مدام گرد تو باشند حلقه دایره وار  
 منم ز حلقه برون مانده وز بی هر کس  
 سرهمی دوم از گرد خویش چون پرگار  
 چنان بذکر تو آراستست محفلها  
 که نام عید لطیف آید از درو دیوار  
 سرای تو که در او نظم داشتم اکنون  
 در آن دیار نگر دزد غیبتت دیار  
 شدند جمله پراکنده چون بنات النعش  
 جماعتی که چو پروین بدند بیش تو یدر  
 تو همچو شمعی و اصحاب جمله پروانه  
 بشمع جمع توانند آمدن بچار  
 بدوستی و بنان و نمک که عزم آن بود  
 که بر سایر تماش کنه سوی تو گذار  
 ولی توقفم از ضعف چار دیوانست  
 که بیش ز آن که تو ن گفت لاغر دوزخ



خدای داند و دایم تو نیز می دانی  
 که بی تونیستم از عیش خویش برخوردار  
 رخم چو آبی زرد است و بروی از غم گرد  
 فشرد از دم سرد اشک من چو دانه ناز  
 سپیده دم که نسیم آورد بمن بوبت  
 کنم بر او ز دل خوش روان خویش نثار  
 هزار جان گرامی بنواز برورده  
 فدای باد که بوی آورد بمن از یار  
 دعای خدمت مخدوم خوس فخرالدین  
 همی رسیم اگر امداد او نه دربار ناز  
 ربیع آمد و امکان ربیع مانامد  
 تو بی ربیع ربیع جهان خزان انگار  
 بجان تو که اگر شرح اشتیاق دهم  
 ز صد بکی نشود درج در دو صد طومار  
 تو بی ربیع دل ما ولی چو گل بد عهد  
 که بی تبات بود عهد گل بوقت بهار  
 خیال تست شب و روز بیش دیده من  
 چنانکه گوئی گشتست در دود دیده نگار  
 چه مدحتست که از تو نیافتم تشریف  
 همیندم تا چیست موجب آزار  
 مکن وگر چه حرفان چون نویسی ازو  
 ز دوستان کهن نیز گه گهی یاد آر

اجل نجیب الدین رادِ اوحداشعرا

کند قبول سلام دعا برون ز شمار  
بغایتی بلقای تو آرزو مندم

که شرح دادن بعضی از آن شود دشوار  
تو خویشانِ زمن اندر کنار گیر از آنک

گرفت حجره محروسه دیگری بکنار  
وگر که دست دهد درد کرحات بیوند

که آن متبزه بیکبارگی گسست مهار  
عنان بوقت نگهدار سخت سخت مگر

که تا برون نکند سر ز پاچه شلوار  
تو ختم میکنی و شوراب میدی و بمر و

که قلیتانی از دور خوار باشد خوار  
ولی تو تنک مکن دل که در نخواهی ماند

بهیچ جا بچنین گیر از چنان گفتار  
نمود بالله ازین گفته خاکمان بدهن

ز طبیبی که درو واجبست ستغفار  
عفیف دین درد را زه دعا گویم

وگر چه ما را از وی گله است صد خروار  
بهیچ رقعہ و نامه سلام ما ننوشت

زهی درازه زن روسبی لوطی خوار  
ضیاء دین را دایم همی دع گویم

همیکنم همه وقتی نسو و خبر

حکیم یونان آن فلسفی نجیب الدین  
 که واقفست بتحقیق بر همه اسرار  
 همیفشاند گفتند روز و شب زرو سیم  
 چنانکه آتش بارد قراضهای شرار  
 ز منطق و ز ریاضی و از طبیعیات  
 نجرم و هندسه و علم طب و موسیقار  
 چه حکمتست عروس جهان بجا ماندن  
 وزان نه عار بود مر ترا نه استعار  
 مکن نصیحت من بشنو از خردمندی  
 چنین سفر که بر آنجا بسی بود گفتار  
 وگرنه رخصت خادم دهد که تا بروم  
 بساعتی بدر نام بر زخم مسمار  
 زمن بخواند حاجی سلام برش خویش  
 دعا و خدمت يك يك همیکنم تکرار  
 توقعیست مرا کز مجددات امور  
 خبر دهند بهر وقت از مجار و مسار  
 اگر مهمی ما خدمتیت فرمایند  
 که تا بشکر و بمنت شوم پذیرفتار  
 درود ایزد بر مصطفی محمد باد  
 براهلیت وی و بر مهاجر و انصار  
 الحذر ابعاشقان زین وحشت آباد الحذر  
 الفرار ایغافلان زین دبو مردم الفرار

ایعجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول  
 زبن هواهای عفن زین آبهای ناگوار  
 مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه  
 ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار  
 امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید  
 کام در وی نادر و صحت در وی بایدار  
 عرصه نادلگشای و بقعه نادلپذیر  
 فرضه ناسودمند و نوبتی ناسازگار  
 سر درو ظرف صداع و دل درو طعم بلا  
 گل درو اصل زکام و می درو تخم خمار  
 ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف  
 خاک را عیب زلال و چرخ را ریج دوار  
 نرگشش بیمار یابی لاله اش داسوخته  
 غنچه اس دانتک بینی و بنمشه سوگوار  
 مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم  
 چهل را در دست تیغ و عقل را در وی خرد  
 صبح او برده در آمد ناه او وحشت فزای  
 ابر او بیدک گذار و برق و خنجر گذار  
 اندرو بی تهمتی سیمرخ منواری سنده  
 . واکهی خلد کنگان بین قصه ندقعه  
 ناف آهو دنده مستودع چندان محور  
 تودهن سر بن - آن خرد رس بخرد

روی دریابین پر آژنك از بسی خاشاك و خس  
 وانگهی جیب صدف بین پر زُ در شاهوار  
 باز در وی با هنرها دیده ها بر دوخته  
 کرکس خس طبع دروی از تنعم دیده خوار  
 اندرو طاوس با آن حسن با پای سیاه  
 پس کشف آندست و پای زشت را کرده نگار  
 شیر را از مور صد زخم اینت انصاف جهان  
 پیل را ازیشه زحمت اینت عدل روزگار  
 شمع را هر روز مرگ و لاله راهر شب ذبول  
 باغ را هر سال عزل و ماه راهر مه شرار  
 از پی قصد من و تو موش همدست پلنك  
 از پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار  
 تو گزیده اینچنین جائی بر ایوان بقا  
 راست گویند آن کجا عنوان عقلست اختیار  
 ای تو محسود فلک هم آزا گشتی اسیر  
 وی تو مسجود ملک هم دیو را گشتی شکار  
 مولد اصلی تو دار القرار آمد برو  
 تا بینی جای خویش آنجا مکن اینجا قرار  
 خبز کاندرا عالم جان مسندت افراشته است  
 برفشان پس دامت زین خا کدانِ خاکسار  
 زیر تو کرد است بالا و دیگر تر از میان  
 پیش از آن گردد و کردت دیدگان گردد فکار

سرو تو جفت کمان شد هم نکردی محترز  
 مشک تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار  
 رومی روز آب کارت برد و تو در کار آب  
 زنگی شب رخت عمرت برد و تو در بیخ خار  
 چند بر بوی فزونی از پی ده یازده  
 گاه قند و گاه هار و گاه راه قند هار  
 از پی روزی چه باید تاختنها تاختن  
 وز بی پیشین چرا باید دویدن تاتار  
 حق چو قسمت کرد و ضامن شد بتا کید قسم  
 هم نمیداری تو رزاقی بسو گند استوار  
 حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس  
 خشم دانی چیست سگ روئی نفس نابکار  
 آهوی تست این پلنگی و سگی و رو بهی  
 گذر از مردی از بان و بهمن و اگذار  
 پای در کعبه نهاده چیست روبه در بغل  
 روی زی محراب کرده سگ چندی در بند  
 سابه بروردی بهشتی ناز برور حورعین  
 قرء العین وجودی ناب بروردگار  
 بر گفت دیده قدح از جام کرمنا شراب  
 بر سرت کرده از دست فضا نشد  
 چست این آشوب قومی عمر اطف لانرا  
 چست این موس موسی خن فصر کردگار

جبرئیل از کاروان لطفش ار باز اوقند  
 دست قهر کبریا بر دامنش دوزد عثار  
 و آسمان از مهرهی فضلش ار باز ایستد  
 کرده اندر ساعت از سنك حوادث سنگسار  
 تو چنین بی برک و در عزبت بخواری تن زده  
 وز برای مقدمت روحانیان در انتظار  
 در گشاده خان نهاده بار داده بهر تو  
 تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار  
 چند خواهی بود در مطموره کون و فساد  
 یگرهی بر نه قدم بر بام این نیلی حصار  
 تا جهانی بینی آنجا ایمن از درد فنا  
 تا هوائی بابی آنجا فارغ از حشو و غبار  
 تا چوروح صرف کردی بر حقایق کامران  
 تا چو عقل محض کردی بر دقایق کامکار  
 تا ببینی صورت هر چیز را چونانکه هست،  
 تا که بشناسی سراز دستار گوش از گوشوار  
 تا خیار آنجا همه سرسبز بینی چون خیار  
 تا شرار آنجا همه کم عمر بابی چون شرار  
 خوشدلی خواهی ببینی در سر چنگال شیر  
 عافیت خواهی بیابی در بن دندان مار  
 تا کی این حال مزور راه خواهی رفت راه  
 تا کی این فال محرف کار باید کرد کار

ره بقر آنست کم خوان هرزه یونانیان  
 اصل اخبار است مشنو قصه اسپندیار  
 صد هزاران غول در راهند تو حیرت زده  
 شاهراه از چشم بگذار الله الله زینهار  
 دوزخ تو چیست میدانی زبان و دست تو  
 این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار  
 زانکه آنجا از زبان و دست تو گریسته اند  
 و آنکه خواهی بودن از دوزخ بدان سرستگار  
 چند سختی با برادر ای برادر نرم شو  
 تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار  
 قوت پشه نداری جنگ با پیلان محوی  
 هم دل موری نه پیشانی شیران مخر  
 بوده يك قطره آب و پس شوی یکمشت خاک  
 در میانه چیست ابن آشوب و چندین کاروبار  
 از درون ربعی زیرون سرخ رولیکن چسود  
 بوته دوزخ همی بیکو برون آرد عیار  
 دست دست تست انا الحق میزن ایخواجه ولی  
 چون بیای دارت آرد مرگ آنگه دیدار  
 تو بچشم خویشان بس خوب روئی لیک باش  
 تا شود در پیت چشمت دست مرگ آئینه در  
 لعلمه از شیر مرگ و زین بلنگان بکجهن  
 قصه از بحر قهر و زین پهنگان صد هزار



از تو میگویند هر روزی دروغا جور دی  
 وز تو میگویند هر سالی عفا لله ظلم پیر  
 رویها گشتست بوالعباس و دلها بولهب  
 زآنکه سرها ذوالخمار است و زبانها ذوالفقار  
 ظلم صورت می نبدد در قیامت ورنه من  
 گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار  
 آخر اندر عهد تو این قاعده شد مستمر  
 در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار  
 دین چورایت وضعیف و ظلم چون دست قوی  
 امن چون نانت عزیز و علم چون عرض تو خوار  
 وه که سیاف قدر چون میکشد بهر تو تیغ  
 وه که جلاد اجل چون میزند بهر تو دار  
 جهمان کن تادربین ده روزه ملك از بهر نام  
 صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار  
 گه ز مال طفل مبن نو نهالی معتبر  
 گه ز سیم سوده میخر جامهای نامدار  
 تا کی از توحشویهای نرم سازد دلق خاك  
 تا کی از تو لقمهای چرب یابد حلق مار  
 هم شود زاه کسی خیل و سپاهت تروت و مرت  
 هم کند دود دلی اسباب جاهت تار و مار  
 روزسك میباش و شب مردار تا از خود خوری  
 همچو آتش کوه هم از خود خور دو وقت اضطرار

دین بدنیا میفروشی نیست سودی بس در آن  
 باش تا تو باز گبری در قیامت این شمار  
 تو همیکش این ضعیفان را که هین جامه بکش  
 تو همیسوز این یتیمان را که هان اقچه بیار  
 شیخ بویحی چگونه داندت زد همچو زر  
 خواجه مالک چونت داند سوخت چون عود قمار  
 وجه مخموری تو بر بوریای مسجد است  
 در مسلمانی خویش آنکه نگر دی شرمسار  
 اطلس معلم خری از ریسمان بیوه زن  
 وانگهی ناید ترا از خواجگی خویش عار  
 کر بدبای های رنگین آدمی گردد کسی  
 پس در اطلس چیست گرک و در عبائی سوسمار  
 باش تا چون باز دارد صدمه یک نفخ صور  
 هم زمین را از قرار و هم فلک را از مدار  
 روشنان چرخ را بینی فرو گشته چراغ  
 بختیاف کوه را بینی فرو کرده مهر  
 نفسها اماره و اوامه اندر گفتگوی  
 روحها حیوانی و نفسانی اندر کارزار  
 خویشان در صورت سک نازمانی آزمان  
 کز سر تو بر کشد مرثیه این لبس مستعار  
 ای خدا پیوسته دار آمد از لطف و کره  
 تازه دار ارواح ما را همچو گند درو به ز

جوشن حفظت ز پشت غفلت ما بر مکش  
پرده عفوت ز روی کرده ما بر مدار  
زانچه کردم در میسر از آنچه خوردم و امیجوی  
زانچه کردم در گذر و ز آنچه گفتم در گذار  
ای ترا بخت حریف آمده دولت دمساز  
وی ترا چرخ ندیم آمده و انجم همراز  
ای شده منجلی از دانش تو سینه عقل  
وای شده ممثلی از بخشش تو معدۀ آرز  
خواجه شرق بهاء الدین مخدوم جهان  
که سوی در گه عالیت برد چرخ نماز  
ای ز انصاف تو گشته برّه همخانه گرک  
وای باقبال تو تیهو شده هم خانه باز  
با دل روشن تو یافته از صبح و حال  
با کف راد تو باریدند برابر مجاز  
نه بجز ماه درین دور دگر کس تمام  
نه بجز مشک درین عهد دگر کس غماز  
دولت هست و خرد هست چه در میباید  
زین دو گر فرصت و توفیق بود چندی ساز  
بشت ظالم شکن و نصرت مظلومان کن  
کنه مجرم بخشا دل درویش نواز  
بغنیمت شمر اینخواجه در ینمدت شغل  
از دل سوخته ای گر بکنی بیخ نیاز

دست دست تو و ضربت بکفت داد بخواه

بزن و دست ببر زین فلک شعبده باز

مهره در دست فلک نیک نگهدار بکوش

یکجانبست جهان هیچ ندیمانه مبارز

کار این مختصر آباد ندارد ورنی

کوهمه زان تو گردد بچنین ملک مناز

حیف نبود بچنین رأی و کفایت که تراست

کنده پیری بکف آری و هزاران انباز

سست عهد است فلک خیز چنین سخت مرنج

سرد مهر است جهان باش چنین گرم متاز

بسر کلک همه دخل معنی اندوز

بسر انگشت سخا در کف سایل انداز

عمر باقی طلب و دوات جاویدان جوی

مسند قدر فراری زیر سدره فرز

خیمه آنجا زن و پاید که آنجای برای

مطرح آنجا فکن و منضره آنجا بردز

بر تو گر کرد قواء الدین انار حبت

تو نری در شرف بر رتبت صد عمر در ز

تو که نهی گرو صدر قواء الدینی

که زانجا روی آید آواز

ای خورده کوب سفتت بون جرح حاسر

خم کشت بر سر حقت و بر سر منقوس

ای در جوار قدرت این چنبر مدور  
 وای در حریم جاهت این عالم مسدس  
 حسرت زده ز حسنت این قبه مزخرف  
 عاجز شده ز نقشت این گلشن مقرنس  
 از نقش دلگشایت کوی زمین منقش  
 وز عکس شمس رایت روی هوا متمس  
 ایسایه لطیف بر سطح سقف مینا  
 وای مایه رفیعت بر سقف چرخ اطلس  
 ماه سپهر دین را از ذره تو مطلع  
 شاخ گل طرب را از ساحت تو مفرس  
 از بسوسها زمینت چون آسمان مجدر  
 وز استلام خاکت چون سطح آب املس  
 گر راز چرخ خواهی از بام طرف بشنو  
 ورسرّ غیب خواهی از رای خواجه بررس  
 خورشید دین و دبا کان بخش رکن دین کوست  
 از نقصها منزله وز عیبه مقدس  
 صدری که از نزرگی در رفعت مناصب  
 جایی رسید کابجا هرگز قدم نزد کس  
 در بدو آفرینش چون عقل دید دستش  
 گفت این بوجه روزی تا حشر خلق راس  
 ابرار ز بحر طبعش بر خاک قطره باشد  
 نرگس نروید اعمی سوسن نراید اخرس

برجیس روز حکمش صف النعال بگرفت  
 خورشید گفت برخیز این نیست جای هر خس  
 در رتبت جلالتش نتوان رسید هرگز  
 این هرزه گرد گردون چند بن چه میرود بس  
 باد این بنای عالی فهرست عز و رفعت  
 و اوراق عمر دشمن بر کنده و مدرس  
 هر دیده گان گشاد است آسیب چشم بدرا  
 بادا در آن تصرف منقار هی کر کس  
 در آمد از دره آن شمع بر رخان آتش  
 مراقتاد چو پروانه بر روان آتش  
 نشست پیشم سر مست و جام می در دست  
 بسی که شعله او زد بقیروان آتش  
 بدان صفت که بود در بلور اهل مذا  
 بدان سق که بود آب را مبن آتش  
 چو لعل دلبر نوتین چو عیش عاشق تلخ  
 چو آب صافی و سرخیش همچون آتش  
 نگاه کردم و دیده قد چو سرو بلند  
 دوزان مشت و دو لب سکر و رخان آتش  
 مهر گفتم باز این تهورت زچه خاست  
 چنین سکر که نهاد است بر چنان آتش  
 خشم گفتم که دیوانه چه میگوئی  
 کجا رساند یقوت رازین آتش

گرفتمش بکنار اندر و همی گفتم  
 که ای مرا ز تو اندر میان جان آتش  
 بیوی زلف تو هرگز کجا تواند بود  
 و گر بسوزد صد سال مشک و بان آتش  
 چنان که خال تو بر رویتو نباشد هم  
 و گر چه بستر سازند هندوان آتش  
 وصال تو ز برم رفت و ماند آتش عشق  
 بلی بماند لابد ز کاروان آتش  
 ز بسکه از یف دل نالهای زار کنم  
 مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش  
 فزود از دم سرد من آتش دل از آنک  
 که بیش تابد در فصل مهرگان آتش  
 مرا بسوختی و بس بماندیم تنها  
 بدینصفت بگذارد بلی نشان آتش  
 رخم چو آبی شد زرد و خاکسار از درد  
 دلم چو بارو در آن نار نار دان آتش  
 چو من ز اعل تو بوسی طلب کنم گوید  
 دو زلف تو نصحت که هان و هان آتش  
 ز خاکپایتوار در گریز نیست چو آب  
 بدست باد چرا می دهد عنان آتش  
 و گر ز عارض چون آب تو ندارد شرم  
 چرا تند است بسنک اندرون هان آتش

فسون شکر تو گر بخواندی یـکبار  
نداردی تب لرز اندر استخوان آتش  
مرا بنخـم مکن بیم زانکه نندیشم  
و گر شوند مرا جمله دشمن آتش  
مرا چه باک چو گویم مدیح صدر جهان  
و گر بگیرد ازین پس همه جهان آتش  
به بیش قطره جودش کم از بخار بحار  
بنزد شعله خشمش کم از دخان آتش  
ز هی چو طبع لطیفی گد مناضره ات  
ز هی چو خاطر تیزت گه بین آتش  
تراست مایه لطف و تراست قرب عنف  
چنین بود همه جای تو بیگمن آتش  
طبیع ار به بنام تو خطبه خواهد کرد  
ز بن دراز چرا کرد چون سدن آتش  
نهاد روی بیلا و تیغ تیز بدست  
خطیب وار بر افکنده ضیلن آتش  
از آنجهت که نگین ترا سزد ب قوت  
همی نبرد گشتن لگد آتش  
بنمت ز ره تصعید نسبی دارد  
از آن بر زکات کشتست قهرمن آتش  
ز خا کید تو گردد سموه سجت  
بید خف تو گردد جو ضمیرن آتش



چنانکه خاک شود در کف ولی تو رر  
 شود بدست عدویت ارار عوان آتش  
 مگر که نام تو کرد است نقش بر سر خویش  
 که بر سمندر گردد چو بوستان آتش  
 ازان سس که همدخورد حویش از خود  
 چو می یافت عدائی ر دیگران آتش  
 ریم عدل تو نگداشت طع را چو نان  
 که گشت بر تن گوگرد مهربان آتش  
 مگر که دید که حشم ار تو صفرائی  
 که زرد باشد دایم چو زعفران آتش  
 نهاد امر تو چو نادر دیده معدور است  
 اگر بلرزد چو آب هر زمان آتش  
 مگر که حواست که با شکل کلک تو گیرد  
 که زرد روی شد اسف و سه ران آتش  
 ازان سبب که چو حصم تو زرد و لرزاست  
 سا هر وی همی می رود جوان آتش  
 ران چو نعلان در کام می چه حنابد  
 اگر بخواهد از خشم تو امان آتش  
 سموم قهر تو گر بگذرد سوی در  
 چو ابر گردد از و بر فاک روان آتش  
 سام لطف تو گر سوی دور آرد روی  
 چنان سود که نورور گلستان آتش

پروزگار تو چو نان لطف طبع شده است  
 که کرد درهن خویش در باب آتش  
 مهر کجا که رسد خشم تو بر آرد دود  
 که هست همزه حشمت عنان زباں آتش  
 اگر تو هستی بر خصم کامران چه عجب  
 همیشه باشد بر سببه کامران آتش  
 چو ناداشد با حرم تو سبکتر حاکم  
 چو آب رسد با عره بو کران آتش  
 شراب عمو ترا گشت دلب آب حات  
 ربان حشم ترا گشت تر حمن آتش  
 در سره آن کف کوهر فسادت ابر همی  
 که با کف تو شمی کرد در فساد آتش  
 اسوخت فتنه تو بر چرخ راه کپکس  
 چیدن برد که در فتنه کاهن آس  
 درز گوارا صدر فصدۀ کتمه  
 که حواسند در فتنه آتش  
 ر لطمه مده همور ن فصدۀ دوه ست

اگر بیابم مهلت چنان کنم زین پس  
که در ترقی گیرد ز من گران آتش

همیشه تا که بیوید بنوهاران گل  
همیشه تا که فروزند در خزان آتش

تو جاودانه بوی شاد و همچو گل خندان  
که دشمنان تورا هست جاودان آتش

ز عید دولت تو گشته دشمنان قربان  
بنزد قدرت تو مانده ناتوان آتش

نشسته بر در احباب تو کمین دولت  
گرفته در دل اعدایتو مکان آتش

همیشه روز تو چون عید و خصم تو چون عود  
که با دلش همه ساله کند قران آتش

خیزو بلبلین و آن شادی بر گل کردنش  
خیزو گل بین وان تبسم بیش بلبل کردنش

گر غرض گل بود بلبل را گل اینک در برش  
پس ز بهر چیست این آشوب غلغل کردنش

خاک را بین وان کرو بارنگ سندس بستنش  
باد را بین وان مری با بوی سنبل کردنش

نوعروسان چمن را باد خواهد جلوه داد  
باغ را وقتست ترتیب تجمل کردنش

عندلیب چرب دستان خیمه زد بر شاخ گل  
زاغ را از باغ وقت آمد ترّحل کردنش

بر ندارد سر همی نرگس که داردش درم  
 یارب از مستیست این یا از تامل کردنش  
 چون صبا را معول استقبال گل کرد است و بس  
 چیست در غنچه نشستن وان تعلل کردنش  
 گر صبا خود هم نفس گل داشت جامه چون درید  
 چون زلیخا بود قصد یوسف گل کردنش  
 بر خلاف عادت آمد بید زانست در بهار  
 پوستین پوشیدن و عود قرنفل کردنش  
 سرو چون کوتاه دست و پا کدامن بود و پس  
 چیست بر طرف چمن چندین تطاول کردنش  
 گر بدانستی که اندر حکم خواجه میل نیست  
 احترازی کردی آخر زین تمایل کردنش  
 طاس ز بر دست نرگس در بیابان نیم مست  
 هم زعدن خواجه دان آن بر تو گل کردنش  
 صدر عالم رکن دین اقصی القضا شرق و غرب  
 آنکه زبید حکم اندر جزو و در گل کردنش  
 مشتری را هست از انطالع سعادت دادنش  
 و اسمن ر هست ازین صاعقه تندر کردنش  
 بحر را نکشیده دان بدش گهر بخشیدش  
 کوه را یکذره خون وقت تحمیر کردش  
 اهل علم از روی علم ازبس عهد فرمودش  
 سحره ضاق چیست بت حصه ازش کردش

گاه قصد سیمان چون عقل در حرمت آرائك  
 وقت سهو دوسنان بسا شد تعادل كردش  
 هست چون بعد بر وعده در تفاوت كهمنس  
 است چون توفيق در احسان بكامل كردش  
 بحر را نادم او كه گه شنه ساحل  
 آو را از دست او دامن تمثيل كردش  
 هنج عاقل هست عاقل از دعاها كهمنش  
 كاه دانا هست محروم از تطول كردش  
 گر ره را دره او حلم او حاصل شدی  
 از عاری کی بود چیدن ترارل كردش  
 صامن اری و سد كاك اری و ریجست  
 ی كلف كردش چیدن كفل كردش  
 عدل او كر سر را در سه ناكی رید  
 هم در ان حوستن باشد ماول كردش  
 دور سود كر عداس بر را در عهد او  
 ار صعت كه سو مفار و چمكل كردش  
 آر الحق سالان آمد رس امه او  
 د و د و د مكرت از مدلل كردش  
 رس آمد من سر در صر كز حانه  
 حرسه دت هست هنج ار كس فصل كردش  
 صا را از حرج ك ی كز آمد همی  
 ص در اردن اندای اوعل كردش

سائل اورا دل گرمست رآمعنی که هست  
امن ار میت همدن ور تماطل کردش  
حاه اورا چیست باقی حر خلود حاودان  
حصه اورا چیست درماں حرتداں کردش  
تا که خود شد فلک را چون کسدر آئی صوح  
ار شفق می ناسد ار احبر نقل کرداس

باد قبه طابع او وسعدت های چرخ  
و بدگالی اسد ور عرّی د کرداس

ای در اگاه کرم بهر کسی صد اصطع  
وای ترا وقت سخن در هر بن صد احتراع  
مسد شرع تو چون احکام شرعی بیحلاف

مصعب صدر تو چون درهن عقلی بی روح  
حامه س راهست ار اورق کرده س ترجم

حسرت هست سر سسی احراع  
چون قضی آسمان حاه نور عالم روان

چون اشکات قدر مرده در حی مدع  
مصعب داس همدن مسد و حساب قبع

حصه دویب همدن حجه همدن مدع  
دس مصعب صحبه حجه همدن مدع

مصعب در سوسر ستر ستر  
شار حدیث چر همدن ستر

مصعب در ستر ستر ستر

نفخه اخلاق یا کت می نماید رشك مشك  
 صدمت آسیب خشمت میکند قلع قلاع  
 چرخ دارد مسند قسدر ترا فرق زحل  
 سدره سازد منبر جاه تو از اوج بقاع  
 آفتاب کیمیا گر از سپهر لا جورد  
 سوی خاک در گه تو کرد صدره انتجاع  
 از دم خلقت بخندد تبغ اندر موج خون  
 وز تفت خشمت بلرزد بیزه در دست شجاع  
 نیست اندر سنت عفو تو محمود انتقام  
 نیست اندر مذهب جود تو جان را امتناع  
 همچنان کز بمن کعبه مکه شد خیر البلاد  
 شد ز فرّ مسند تو اصفهان خبر البقاع  
 هست بر خاک در تو جبهت سعد السعود  
 هست در خون عدویت سعدنابح را قراع  
 نداد باش اباحتی کز عدل تو روانه لثک  
 شر شران مبدهد مر بچه را وقت رضاع  
 باد خلقت گر صحرا بگذرد برون برد  
 وحشت از طبع وحوش و نفرت از خوی سباع  
 کوه را گر ذره از حلم تو حاصل سندی  
 کی بذبرفی ز آسیب زلازل انصداع  
 ساخت اسطرلابی از تدویر خورشید آسمان  
 تا بدان گردد ز رأی روشن تو ارتفاع

خشمتم از آتش شود هفت اخترش باشد شرار  
 همتت گر خوان نهد نه چرخ بس نبود قصاع  
 چرخ اگر از رأیتو کو زه گشاید فی المثل  
 صبح بر جوشد زدم سردی تو همچون فقاع  
 هر که عصیان ترا گر یکدم استقبال کرد  
 دیر نبود تا کند سر گردن او را وداع  
 گر مرا نبود خریداری عجب نبود از آنک  
 طبع من مدحت کشت وقف لایباع  
 صدرت از چه جای شرعت شعر بر باید از آنک  
 سرا اگر چه جای غفلت هم شود جای صداع  
 خود چه دولت کان نشد در خدمت حاصل مرا  
 گر خود انستق بگاه مدح حسن الاستماع  
 آفتاب شرعی و من چون عطارد گاه مدح  
 زان همیخواهم که بیوسته بود تحت الشعاع  
 طبع من ز آسایش دایم ملالت یافست  
 و رچه محبوبست بر آسایش و ر'مش طبع  
 چون پیاله وقت آن آمد که بر بنده کمر  
 تا که از عضلت نمیه چون صراحی اضطجاع  
 من همیخواهم که عقدی بندب تخدمتی  
 تو بر ته مفرستی زری رتفع  
 من چو بیلیم آن همیخواهم که خاص شد شود  
 عنکبوت من که در بندیه ر'قت رفیع



بندگی فرما مرا تاخواجه کردم که هست

خدمت تو کیمیای دولت بی انقطاع

هست استعداد هر شغلی بحمدالله مرا

خاصه چون باشدمر بی لطف تو گسترده ناع

من چه عذر آرم بر اهل هنر با این هنر

گر نسازم از چو تو مخدوم اسباب ضباع

من بدین خوردی کفایت میکنم شغلی بزرگ

بیدقی حفظ تو فرزن میکند اندر بقاع

جز تو در عالم کر می کو که شاید گفتنش

کای ترا گاه کرم با هر کسی صد اصطناع

نز قناعت باشد از دون همی باشد مرا

گر شوم راضی بدبن دولت بدبنفدر انتفاع

تاعرب چون شعر گویند از بی یار و دیار

از رسوم و از دمن گویند و اطلال و رباع

باد احکام ترا دولت نموده انقیاد

ناد فرمان ترا گردون نموده اتباع

بر تو میمون بد عبد و دشمن قربان تو

آنچنان قربان که سکر را بهره باند از کراع

ای ناصاف خواجه آفاق

عدل تو دبو ظلم را لاحوز

ملکی در جهان شرع رسول

گوید افضی القضاة رکن الدین.

وای بتحقیق از بزرگان طاق

جود تو زهر فقر را تریاق

بیش تو عفل و عرف چون دو و ساق

گر کنی سنک را تو استنطاق

نست اندر همه بسیط زمین  
 و ر کسی را با شد این باور  
 همت بر دو کون در بکده  
 در فضای جهان ز شرق بغرب  
 در بر فهم و خاطر نبزت  
 نه چو تو عالمست در عالم  
 عدل چون در گهت نبافت نناه  
 هر ذخیره که مهر در دل کان  
 دست جودت چنان بر افشاندست  
 عهد کرد است چرخ با رایت  
 گرچه اندر خضیب دارد چرخ  
 ابر گر با تو لاف جود زند  
 گر کند بروی جاه تو وهم  
 و در مجسم نمود سزگی تو  
 شمه از روایح کرم  
 هزل در طبع تو سافت مجال  
 قلم تو جو اوح محفوظست  
 جاه تو در ترفیست که هست  
 جان روح القدس بمغز خرد  
 عدل عالم تو ربع مسنون را  
 گشت کوتاه دست صاه که هست  
 روز خرچنت بی و فردس

مثل او خواجه علی الاطلاق  
 گو خراسانت آنکه اینت عراق  
 چار تکبیر گفته و سه طلاق  
 سایه عدل تو کشیده رواق  
 کند سبر آمدند برق و براق  
 نه چو تو حاکمست در آفاق  
 شرع چون مسندت ندبد وثاق  
 کرد ننهان خشیه الانفاق  
 کز جهان برد خشبه الاملاق  
 که نماید همیشه با تو وفاق  
 شکند عهد چون کند ميثاق  
 زندس برق در دهان جر زاق  
 متعذر شود سر او اضلاق  
 ساق عرشش کجا رسد بر ساق  
 سخنیست از مکاره خلاق  
 راست چون لکه در طلاق عقد  
 که مقسم زو شود رزاق  
 سدره امنتهی سدر مشتق  
 کند راوی خفت استنشاق  
 نف و لام شد در ستغرق  
 در سبب جنت آتش ز حرق  
 نه مهند را تو بر روی برصق

گفت شرعش بلی الیک لساق	مسند تو چو کرد رای قضا
فارغ از کبر و بخل و حقد و نفاق	خالی از میل و قصد و حرص و طمع
کز یدر کس نبیند آن اشواق	هست آن عاطفت بر اطفال
هر کرا لذتش رسد بمذاق	نبود خوشگوار تر از عقل
تواند که یرورد اوراق	شاخ بی اعتدال عدل بهار
داشته حفظ ابزدیت یتاق	عصمت بر کنار یروردیست
خبره ماند ز هیبت احداق	روز حکمت که سوی مسند تو
زود بی اختیار همچو فواق	می بر آید ز منکران اقرار
فلم ظلم گشت بار چماق	چون بغایت رسید کار ستم
همه روی زمین بسبع طباق	نور عدل تو ناتوان بگرفت
چون افق از شفق گرفت جناق	نفس صبحدم گشاده شود
مینهد غل و طوق بر اعناق	نعمت و نعمت بدشمن و دوست
خطبه کرد و سخات داد طلاق	مدحت تو بنات فکرت را
در مدبح تو عاق باشد عاق	هر نتیجه که زاید او، بود
نسزد خوک فدیة اسحق	باد قربان تو عدو گرچه
تا بنالند عاشقان ز فراق	ت بنازند مفلسان بدرم
روز خصم تو چون شب عشاق	ب وجود تو عدت مفلس
بدر قدر تو بی خسوف و محاق	ماه جاه تو بی افول و غروب

شادمان با لغد و الاصال

کامران بالعشی والاشراق

زهی ز فر تو سر سبز چرخ مینارنگ

ز مقدم تو سپاهان گرفته صد اورنگ

خلاصه همه عالم شهاب دین خالص  
 که مثل او نماید سپهر آینه رنگ  
 فلک ز قدر تو اندوخته بسی رفعت  
 خرد ز رأیتو آموخته بسی فرهنگ  
 سوی مدارج مدح تو بال خاطر سست  
 سوی مساعد قدر تو پای فکرت لنک  
 ز آفتاب کمال تو مهر یکذره  
 ز منجیق نکل تو چرخ بک خرسنگ  
 سمند بخت و سیر فلک فراخ عنان  
 کند عزمت و دست قضا دراز آهنگ  
 بود بدست تو اندر حساه جان آهنگ  
 بدانصفت که بود در میان بحر نهنگ  
 زمین بوقت، ببات و زمان گه سرعت  
 ز غزه و حزه تو آموخته شدت و درات  
 ز بیم لرزه در اجزای کوهها افتد  
 چو بر نهی تو بشاخ گوزن تبر خدنگ  
 ز سهم تابع تو بدخواه تو ز قید حیات  
 گریختست ز آسوی مرگ صد فرسنگ  
 از آنکه خواست چو تیغ زن ز آن حس  
 ز تیغ هندی نو کن غمی و آسودت  
 که شکارچنان خون چکاند از دشت  
 که روی چرخ منقذ سود چوشت - منت

نسیم خلقت اگر بگذرد بچین چه عجب

که جان بذیر شود درد یار چین سترنگ

چو از برای وجودت که عالم معنیست

قلم صحیفه ایجاد را بزد بیرنگ

نفاد امر تو بنمود آسمان را سیر

شکوه حلم تو آموخته زمین را سنک

خدای دادد کز غیبت رکاب شریف

همی نمود همه نوس و عیش ما چو شرنک

میان صبر و دل از آرزوی تو صد ذل

میان دنده و خواب از فراق تو صد جنک

ضعف همچون کلک و زسوز همچون شمع

ز گربه همچو صراحی زباله همچون چنک

چو نقطه ببتو همه طول و عرض کرده رها

چو غنچه ببتو بخود در گریخته دل تنک

ز انتظار چو نرگس نهاده چشم براه

ز شوق همچو ترازو نهاده بر دل سنک

ز خواب دنده همبداشت بی خیال تو شرم

دهان ز خنده همیداشت بی جمال تو سنک

هزار منت و شکر از خدای عز وجل

که باز کرد است اقبال سوی ما آهنگ

بدولت تو از بن پس ز چرخ دون ماب

به نبش یا زد عقرب نه کثر رود خرچنگ

همیشه تا که دید آبد از مدار فلک  
 گهی طلائه روم و گهی طلائه زنک  
 کینه بایه جا تو باد نه گردون  
 کینند چاکر قدر تو سد صد هوشنک  
 دل عدوتو از جور آسمان مجروح  
 نه آنچنانکه شود ملتیم .مردا سنک  
 هزار منت و شکر از خدای عز وجل  
 که سوی صدر خرامبد باز صدر اجل  
 امام مشرق و مغرب قواء دین خدای  
 ابو الفتوح محمد سپهر مجد و دول  
 گزیده طالع و طلعت ستوده سرت طبع  
 سپهر بابه و جبه و ستاره قدر و محر  
 بکرد مسند او در طوافگاه امر  
 بچین روی و در ده فکاه جر  
 زعره حرمش بی حادثه شده ائت  
 ز من شرفس دست ندیده شده شد  
 شود ز بکنصر او هرار عه راحت  
 شود زیث سخن و هرار مشکل حر  
 نه عقل یث کلمت زو شنیده مسننر  
 نه صبع یث حرارت زو لددیده مستقبل  
 بلطف جان زتن دشمنان کند برون  
 که خلق و چوکست وعدوی و چو جعد

سخای بیش ز خواهش، عطای بی منت  
 دو آیتست که در شان او بود منزل  
 در ابتدای جوانی عدائی این معروض  
 عنایتیست بزرگ از خدای عزّ وجل  
 زمین دولت او دان کز اینصفت امسال  
 شد است بادیه یکسر بمرغزار بدل  
 چو خط و عارض دلدار شد ز سبزه و آب  
 رهی که بود چو چشم لئیم و تارک کدل  
 زبس زهاب روان است اندر آب کشتی  
 ز بس گیاه پیاست اندرو منیجل  
 بحوضهای وی اندر زلال تر زان آب  
 که بامدادان بر برگ گل نشبند طل  
 گرفته طبع صبا اندرو سموه چنانک  
 که گشته مسغنی نرگس اندرو زبصل  
 دهد زخوار مغیلان کنون گل خودروی  
 شود بطعم شکر زین سپس دروحنظل  
 صحن بادیه بر کاسهای سر بودی  
 کنون زفرش بر مرتع آمد و منهل  
 رهی که بود در آن راه عاقبت از هم  
 گرفته همچو بنفسه کلاه زبر بغل  
 کنون چو نرگس بودند طاس زر برکف  
 ز بسکه امن همزد ندای لانو جل

اگرچه رفت بظاهر سه اسبه همچو قلم  
 بسر برید همی راه بارگاه ازل  
 تبارك الله از آن کوه شکل ناقه او  
 زمین نورد و فلک سیر و آسمان هیکل  
 بگام او بگه یوبه صعب گشته ذلول  
 بیای او بگه سیر سهل گشته جبل  
 رسنده تر ز قضا و دونده تر ز خیال  
 جهنده تر ز جهان و درونده تر ز مثل  
 ز کوب زخمش تلها نموده همچو مغاک  
 ز حرم صمخش گشته مغاکها چون تل  
 خجسته طلعت او از ستام او تابان  
 چنانکه طلعت خورشید از فراز قلل  
 دو کعبه دیدند امثال حاجیان بعین  
 نه آنچنین که دو بینند دیدهٔ احوال  
 یکدست کعبه حجاج و عرضه گاه دعا  
 یکدست قبله محتاج و تکیه گاه املا  
 حرم هر دو میدادین حرمتست و قبور  
 یمن هر دو محرمیست و قبل  
 دل یکی شده فارغ ز عشق آن هر دو  
 چنانکه شد دل آن خلی از منت و هب  
 زهی چو روح مجسم بصورت و معنی  
 زهی چو لطف مصور منقصد و محم



نه در تو **كبر** بمقدار ذره هرگز  
 نه در تو بخل بمقال حبه خردل  
 براه دین چو خرد نیست در دل غفلت  
 بکار خبر چو توفیق نیست در توکل  
 چو گرد کعبه کشیدی تو دایره ز طواف  
 کشیده گشت خطی بر همه خطا و زال  
 ز خط دایره کد طواف و سعی کشند  
 صحیفه حسنات نو گشت بر جدول  
 مثال کعبه و سعی تو مرکز یرگار  
 نشان حلقه و دست تو همچو کوی انگل  
 سوی مدینه خرامان شده بر اوج شرف  
 چنانکه چشمه خورشید سوی سرج حمل  
 سرای یرده عصمت زده بهر منزل  
 شده ز اطف خدا بدرقه بهر مرحل  
 چنان رطلعت تو بر فروخت ابن بقیه  
 کز آه صبح زد آئینه فلک مصقل  
 قران علوی خود در محرم این بوده است  
 که چون توئی برسد نزد احمد مرسل  
 نشان اینسخن آست کاندراغ تاریخ  
 قران ز شرم نکردند مشتری و زحل  
 تورفته آمده و از تو کس نیاززده  
 همین دلیل تمامست بر قبول عمل

زهی مبارک یی خواجۀ که از فرّت  
 بنات افعی هر یافت طعم عدل  
 سیاس و منت بیحد خدایرا که تو را  
 نشد بکرد رب آبروی مستعمل  
 خدای داند مستقیم از این سوگند  
 که بی حضور شما بود اسپهان مهمل  
 ز شوق طلعت عالیت بر وضع و شریف  
 چنین گذشت همی روز و شب که لاتسأل  
 ز دل نشاط بیکبار گشته بیگانه  
 ز دیده خواب بیکبار گشته مستاصل  
 همیشه تا که عرب را به بید اندر شعر  
 صفات یار و دیار و حدیث رسم و طلل  
 بقای مدت عمر تو بد چندان  
 که عاجز آید از اعداد آن حروف جز  
 نهاده در دل تو روزگار خط نظر  
 کشیده بر سر خصمت زمانه خط بطل

خجسته بادت لاند خجسته باشد خود  
 چنین هنر که سبک بودش آخر و اول

منم آنکس که عقل را جانم	منم آنکس که روح را منم
دعوی عقل را چو معنی ام	معنی عقل را چو برهنم
گلبن روح را چو صد برگم	بغ دل را هزار دستام
نثر را نو شکوفه بستانم	نظم را دست بسته ریحانم

دفتر علم را چو فهرستم  
 دیده عقل و شرع را نورم  
 از بلندی قدر و بسق حال  
 گرچه از ساز عیش بی برگم  
 گر نه ابرم چرا که بی طمع  
 در ره حرص تنك حوصله ام  
 بحر و کانم از آن همیخیزد  
 عیب خود بیش ازین نمیدانم  
 ورنه با مه که گاه نظم سخن  
 با چنین معطیان و ممدوحان  
 ای بسا عطلت از زمان بودی  
 بعد از این زد که و اهاب رزقت  
 مدح انگشت خویش خواهم گفت  
 چه عجب گردین سخن که مراست  
 شاعرم من نه ساحرم هم به  
 دور نبود اگر ز روی شرف  
 آه از این لاف ژاژ ویدوده  
 تا کی اینمن چنین و من چونان  
 از من این احتمال کس نلند  
 چکنم چون نماند ممدوحی  
 ورنه معلوم هر کسست که من  
 بی سرویی یافته گویم  
 همچو شخصی نگاشته بی روح

نامه فضل را چو عنوانم  
 گوهر نظم و نثر را کانم  
 آفتابی به برج میزانم  
 در نوا بلبل خوش الحانم  
 بر خس و خار گوهر افشانم  
 در قناعت فراخ میدانم  
 از دل و دیده لعل و مرجانم  
 کز عراقم نه از خراسانم  
 گر عنان از فلک بگردانم  
 شکر حق را که صنعتی دانم  
 عامل آسیای دندانم  
 این سه انگشت میدهد نام  
 زآنکه من زیر دست ایشانم  
 حسدی میدرند اقرانم  
 یس چه ام سرّ لطف بزدانم  
 بد گردد فرشته دیوانم  
 راستی شاعری گرانجام  
 چند از این من فلان و بهمانم  
 و در خود اعی و قیس و حسانم  
 مدح بر خویشان همیخوانم  
 مردکی ژاژ خای کشانم  
 بی دل و دست چفتد چو کانم  
 در کف روزگار حیرانم

گاه گریان چو شمع میخندم  
 بسته چار میخ طبعم از آن  
 حال من هیچ می نگیرد نظم  
 شکم از طعام خالی ماند  
 همه احوال خویشان گفتم  
 اینچنین خواجگان دون همت  
 تا دل اندر مدبحشان بستم  
 لقمه و خرقه ایست مقصوده  
 حاشا لله که من بدین طبعم  
 غرض از قصه خواندن این نظمست  
 گاه خندان چو جاه گریانم  
 خسته نه سپهر گردانم  
 ورچه بر اهل نظم سلطانه  
 لاجرم همچو چنک نالانم  
 چون بگفتم که از سپاهانم  
 که همی نه گفت نتوانم  
 بکف نبستی گروگانم  
 من بدین قدر آخر ارزانم  
 سبب به از من گرا این سخن رانم  
 ورنه کی زبَن سخن دودرمانم

من بدین طبع و این جزایات لفظ

راست مسعود سعد

منم آنکسکه سخن را سرفه  
 منم آنکسکه ز من نایب بد  
 هم اعبوق رسیده سخنه  
 تیر لرزه واسد ناسته  
 نه بسنه کس شد صعه  
 خلف است که بی شرم تر است  
 سکه در دهن اسد بین چرخ کن  
 کوه ر ه نه هذگه وفه  
 ساله شاه که کی مجوه  
 ضایع الدروغن خدیس چندت  
 منه آنکسکه جهان را نظم  
 نیت بشنو که به مرد سلف  
 هم و فلاک گذشته شرفه  
 عقرب بر دهنه گارد تحفه  
 به بخوانش شد سعفه  
 حی سار ست همن خفه  
 کاشان جبهه در چون هفه  
 کرچه چهل نره چند مسخنه  
 عمر کس بر راه نه نکه  
 هفت نره و دزد نره صفه

نا رسیده ز هنر گشته تمام	راست همچون مه در منتصفم
با همه کس چو الف راستروم	لاجرم راست تہی چون الفم
گثر رواست این فلکچونخر چنک	سرفرو برده از آن چون کشفم
من یبقدر میاب سخنم	همچو در عقد جواهر خزفم
فلک غتفرہ ام یافتہ	کہ بکسلی بدر آری حشفم
بیش از این دم مدہ ارنای نیم	بیش از این دست مزن ارنہ دفم
خود گرفتم کہ خری ام بمل	آ خر خر زچہ شد بی علفم
قدر من می نشناسی تو مگر	کہ بود از تو بدل بر کلفم
هیچکس را نشدم نیز و بال	گر خود اینست بسست اینشرفم
این چه ژاژ است کہ من میخایم	خود ندانم کہ چگویم خرفم
من کہم در ہمہ عالم آ خر	با کہ بو دستند اصل و سلفم
نہ امامی ام و نہ بشروی	نہ رئیسی ونہ صاحب طرفم
نہ میان علما در محفل	هیچکس دیداست در صدروصف
بیش از این نیست کہ کوتہ نکنم	شاعری کم طمع محزرفم
ہنر من ہمہ آنست کہ من	بر در صدر جهان معتکفم

پای بر چرخ نہم گر گیرد

صدر رکن الدین اندر کنفم

منم کہ جز بمدیح تو هیچ دم نزنم

بجز بقوت تو گوی مدح و ذم نزنم

سرای ضرب سخن زان مسلمست مرا

کہ جز بنام شہنشاہ دین درم نزنم

بحاور فاک و بحر اندرین حضرت

سزاست خیمہ اگر در کنار ہم نزنم

هر آن نفس که زبم جز بیاد دولت تو  
 و بال باشد بر عمر لاجرم نزنم  
 روا بود که ز نعمت بود تهنی دستی  
 که جز لدامن چون تو ولی نعم نزنم  
 چه عذر سازم اگر بر جناب این خدمت  
 طناب خیمه بر این طایر هم نزنم  
 ز روزگار تو میگویم و ز تو مخدوم  
 از آن دمی که زبم بی هزار غم نزنم  
 مرا چو شیر عالم گر ز باد باید زیست  
 چو طبل و بوق ده از حلق و از شکم نزنم  
 بنزد همت من آسمان کمینه گداست  
 اگر چه هلو با هیچ محتشم نزنم  
 هنر ز خویش نمایم چو تیغ و چون خوسد  
 ز خویش فخر کنم لاف ز این عم نزنم  
 توکل امر الحق قناعت است مرا  
 که تکیه بر زر قیرون و مالت چه نزنم  
 بچشم و گوشت و دست و زدن امین است  
 در در و در و در پیش متهم نزنم  
 ز روی حرص و هوا در در بر حرص نزنم  
 دست دزد صمغ قدر در حرص نزنم  
 اگر چه عاجز دلم ریون کس نشود  
 و گر چه قادر گردم در ستم نزنم

سپید بازم و هر دست را نشایم من

سیاه چترم و بسر هر سری رقم نزنم

که فصاحت با دم زیان ریده چو کلک

اگر عرب بسر کلک بر عجم نزنم

مرا بگاه دهره دو دست باد قلم

اگر برابر این خواجگان قلم نزنم

علوم شرعی معلوم هر کست که من

ز هیچ چیز در آن تیوه ام قدم نزنم

وگر بنظم رسد کار و شعر بابد گفت

تو خود بگو که من اینجای هیچ دم نزنم

مرا بمرد مخوان گر بوقت جانبازی

شراره وار معلق سوی عدم نزنم

بوقت مردی چون تیغ ~~کار~~ بابد بست

بمردمی که ز خورشید تیغ کم نزنم

ز باد حمله چو من تیغ آبدار کشم

زنم گراآتس در خاك رو ستم نزنم

گرفتم آنکه مرا نیست معنی ذاتی

هنر ندارم و تیغ و قلم ~~م~~ نزنم

تمام نیست مرا این هنر که وقت رکوع

بجز بخدمت خاص تو دشت خم نزنم

نه آن خم که بهر ساد ~~ک~~وشه گیره

که بی رضای نو من گام در ارم نزنم

بدین وسایل و چندین هنر چو تو مخدوم

دریغ باشد اگر بر فلک علم نزنم

حقوق خدمت دارم مرا مکن ضایع

که من بشکرتو دم کم ز صبحدم نزنم

مرا تو سرور دانی کزان زیان نکنی

که من همایم و جز فال مفتنم نزنم

ز درگاه تو بجائی دگر نخواهم شد

که هیچ نوبت جز بر در کرم نزنم

دعا بشعر بگفتم که حلقه یارب

بجز بوقت سحر بر در قدم نزنم

بر دل در درد باز می بینم

اندیشه دل دراز می بینم

یارب که چد تر کتاز می بینم

بر بود فلک امید من یکیک

بر دست شهی چوباز می بینم

هر جا که ستمگریست خونخواری

در ششدره نیل زمی بینم

بر عرصه خاک مهره طبعم

یس زرد دهان گاز می بینم

زخم از بی زهر همی خورد سندان

سرهی تهی فرازمی بینم

در کفه روزگار نا موزون

افروختنش گداز می بینم

شمع هنرم بکشته ام زیر آتش

کسر طاعت چون نمازمی بینم

از نعمت آن بروزه ملبسته

کنس گرسنه ترز آرمی بینم

از خوا آکسی چه چشمه تدداشت

رف تر حرز می بینم

ز این سگ صفتان آدمی صورت

هم گفتند شان مجز می بینم

هم وعده شان خلاف میداد

هرگز شود فرزمی بینم

این در که زینح دز سنستند



من اینهمه شعبده که می بینی

ز این حقّه مهره باز می بینم

زهی دهان تو میم و ز لعل حلقه میم

زهی دوزلف تو جیم و زمشک نقطه جیم

ز مهر میم تو و ز جور تو جیم تو هستم

فراخ حوصله چون جیم و تنگدل چون میم

چو جیم یکدله ام با تو پس چرا باشد

ز میم بسته دهانی همی کنی تعلیم

اسیر شد دل مسکین بدام عشق چو دید

بزیر دانه باران دو رسته در یتیم

شد آتش دورخ تو در دو زلف نشان

مگر که زلف ورخت آتشست و ابراهیم

زدست افعی زلفت دل مراد هنوز

امید وصل همیدارد اینت قلب سلیم

سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید

زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

از آن ستیزه بیگانه وار با من بار

که میگریزد سیماب وار از من سیم

چو باد او همه تن جان چو شمع من گریان

بیک سلام از آن جان بدو کنم تسلیم

ز زخم زردی رویم چو روی اسطربلاب

زجوی خون همه خطش چو جدول تقویم

سخن چه رانم چندین دراز گشت حدیث  
 جفا کشیدن عشاق عادت‌یست قدیم  
 براست جان ببرد کرد دل بگرد از آن  
 که هست مدحت صدر جهان درون صمیم  
 کریم مطلق و حسر زمانه رکن الدین  
 که شاید از زکرم خوانیش رؤف و رحیم  
 سخاء وافر داده لقبش بحر محیط  
 حیای مفرط نامش نهاده لطف جسیم  
 عبارتی بود از لطف او دعای مسیح  
 اشارتی بود از کَلک او عصای کلیم  
 به پیش قطره جودش کم از بخار بحار  
 بتزد شعله خشمش کم از شرار جحیم  
 مقدمست چو شمع رسول در تفضیل  
 مسلمست چو ناه خدای در تقدیم  
 شهاب ثاقب گشتست رای روشن او  
 کز آسمان ترف دور کرد دیو رجیم  
 از آن خزانه حکمت بدو سپرد خدای  
 که هست درس‌ن شرع و دین حفیظ و علیم  
 بزیر یک سخن او هزار گونه نکت  
 بزبر یک نعم او هزار گونه نعیم  
 خجل شود همی از جود دست او طوبی  
 عرق همی کند از تره لطف و تسنیم

تبارك الله از آن رمز و نکته‌های سخن  
که عقل مدرک عاجز بماند از تفهیم

زهی ز قدر تو سر زیر همچو آب آتش  
زهی ز حلم تو سرکش چو باد خاک حلیم

تو نام فضل و سخا زنده کرده‌ای ورنی  
سخا و فضل بیک بار گشته بود عذیم

ز حکمت ار نکشد بای دست چرخ قضا  
بتیغ صبح زند چرخ را میان بدو نیم

ز باد قهر تو گشته شود چراغ حیات  
بآب لفظ تو زنده شود عظام رمیم

ز رأی روشن تو گیرد ارتفاع فلک  
چنانکه گبرند از آفتاب در تنجیم

اگر مجسم بودی سخای تو بمثل  
نگنجدی بمکان و زبان در از تعظیم

عطای سابل واجب شناسی آن چو نان  
که باز می نشناسد مسایلت ز عجبم

بهار عدل تراست آن هوای خوش که دراو  
نه لاله ایست سیه دل نه نرگسیت سقیم

فلک چو مرکب قدرت بزین کند سازد  
ز بوست خصم تو قراک را دوال ادم

بزرگوار را صدر ترا توانم گفت  
شکایت از بد چرخ خسبیس و دهر لئیم

تو کعبه فضائی و خلق عالم را  
 جناب عالی تو از بد زمه حریم  
 همی خورم ز جفای سپهر زخم درشت  
 همی کشم ز عنای زمانه رنج عظیم  
 بنات فکرم هستند یک جهان همه بکر  
 نکرده خطبه ایشان سخای هیچ کریم  
 چه سود نکته بکرم چو شد کرم عین  
 چه سود نقطه کلکم چو جود گشت عقیم  
 روا بود که بنازم بدین قصیده که هست  
 بدیع تر ر بهار و لطیف تر ز نسیم  
 سبک چور و خفیف و سیس چو طبع لطیف  
 روان چو ماء معین و قوی چو رای حکیم  
 بعزّ دوات مدحت چنان شود سخنم  
 که چون صدای سخابت رسد بهفت اقلیم  
 همیشه تا نبود چون عقیق سنگ سیاه  
 همیشه تا نبود چون ر حیق ماء حمه  
 تاب حیوان دادات مشتری سقی  
 فقر باقی دادات دور چرخ سده  
 میان جاء نکو خواه تو شراب ظهور  
 درون جن دادش تو عذاب اید  
 شب عدوی تو داد چنان دراز و سیاه  
 که ده درو نرزد صبح تبع زن از یه

ای طالع نکوز تو تا کی قفا خورم  
 وای مرغ نیلگون ز تو تا کی فرو پریم  
 روزی بخشم بشکنم این مهر مهر تو  
 و این پرده کبود تو بر یکدگر درم  
 از دور تو چه باک چو من قطب ثابتم  
 وز نحس تو چه وهم چو من سعاد اکبرم  
 وجه کباب از جگرم کن که لاله ام  
 وقت شراب خوب دلم خور که ساغرم  
 چون عود بهر بوی نشانی بر آتشم  
 آتش چه حاجتست که خود مشک اذفرم  
 از سرو سالخورده نیم سر فراز تر  
 آن را چه می کنی تو که من شاخ نوبرم  
 از سرد و گرم تو بدر آیم که بیشتر  
 خوش طبع و سرخ روی چو یاقوت احمرم  
 من ملجائی گزیده ام از بهر دفع تو  
 کاندر پناه آن ز سلامت مصون ترم  
 عالی جناب خواجه آفاق صدر دین  
 کش آفتاب گفت من از تو منورم  
 چرخ از پی تفاخر گفتست بارهاش  
 من نیز در رکاب تو دیرینه چاکرم  
 از روی شکر گوید این لفظ ها همی  
 آنم که از بزرگی ز افلاک برترم

در عالم معانی عقل مشرفم  
 بر ذرّۀ معالی روح مطهرم  
 از خاندان علم و فضلست حجّتم  
 مشکل گشای شرعم و عقلست رهبرم  
 باشد فرود حق من و دون قدر من  
 گر از بنات نعلش بسازند منبرم  
 هنگام لاف بسته دهانی چو غنچه ام  
 وقت سخن گشاده زبانی چو خنجرم  
 از همت بلندم در پایه ای رفیع  
 در زیر پای جز سر ناهید نسپر  
 گر چه بلند اصلم و پاکیزه نیتم  
 از ذات خود بزرگم زیرا که گوهرم  
 در خورد خویش زیور خویش ارطلب کنم  
 خورشید تاج باید و اکاید افسر  
 از ماه حلقه باید و مهر نگین و مهر  
 فی فی نبایده نه چو گردون سبّاسر  
 گردن فرازم ارچه سر افکنده ام زشر  
 آری بسوستان معانی چو عبهر  
 صبحم که تعبیه است چو خورشید نکته ای  
 در هر نفس که من همی از دل بر آورم  
 انصاف را ترازوی عدلست مایه ام  
 زین روی سنگ و زر همه یکسان بود برم

وز بخشش آفتابم از آن در عطای عام  
 هم کوه را نوازم و هم ذره برورم  
 در حلم خاکم آتش خشمم از آن کشم  
 سیماب جودم آب رخ زر از آن برم  
 هر بدره‌ای که شمس ودیعت نهد بکان  
 در چشم همت آمد از ذره کمترم  
 خورشید عقل و ابر سخایم میان خلق  
 زان هم گهر فشانم و هم نور گسترم  
 در یردگی چو غنچه‌ام آری ولی چو کدل  
 با تیغ آفتاب بپایست مغفرم  
 بی تهمتی ز آهوی عقل مجسم  
 بی همتی ز آهوی صحرا معطرم  
 روشن تر است رتبه من ز آفتاب چرخ  
 با سایه از تواضع اگر چه برابرم  
 در ذره آفتاب نیارد کشید تیغ  
 تا من میان هر دو بانصاف داورم  
 در بحر حادثات که موج کشتی ام  
 در زورق سپهر که حلم لنگرم  
 بر داشته ز دیده اهل هنر سبل  
 الماس فعل خاطر و لفظ چو شکر  
 نیلو فرم ز همت عالی و زین سبب  
 سر جز بآفتاب همی در نیاورم

خورشید اگر ز ذره سیاهی همی کشد  
 من ماه شبروم که ستاره است لشکرم  
 عیب کسان نهفت باید مرا که خود  
 در آینه که عیب نمایست ننگرم  
 خصم از بدی نماید و گوید ز روی حلم  
 آن گفته در گذارم و زان کرده بگذرم  
 بر چشم دوست از شب قدرم عزیز تر  
 بر جان خصم صعبتر از روز محشرم  
 ایسروری که این ز صفات تو شمه ایست  
 کز شرح آن زبان قلم شد معنبرم  
 در حال بنده تیز نظر کن که مدتیست  
 کز دهر هر زمان بدگر محنتی دره  
 ننگ آیدم که گویم در عهد چون توئی  
 من بی گناه سته چرخ ستمگر  
 معروف من به بندگی تو پس آنکهی  
 زهره است چرخ را که زند زخم منکر  
 در شاعری ز جمع گدایان مخوان مرا  
 در بندگی ز جمله اوباش مشمر  
 فره‌های دارم اگر چه مرا چه سود  
 چون وقت فوت همیجوسگان استخوان خور  
 در زاویه مقوس چون خط منحنی  
 زین مرکز مسطح و چرخ مدوره



پرکنده و ستمکش چون بادم وچو خاک  
 گردن فراز و سرکش چون آب و آذر  
 با چرخ همچو سوزن دلدوز تنك چشم  
 چون ریسمان تافته سر زیر چنبرم  
 جز مرك بر نییچد کس دست همتم  
 تا آنچه تهمت است نگردهد میسر م  
 گر دعوی کنم که چو من نیست در سخن  
 بس باشد این قصیده گواهی محضرم  
 گردون وکیل خصم هنر شد بحکم آن  
 دلتنك و كوفته چو گواه مزورم  
 مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم  
 محروم چون به چشمه حیوان سکندرم  
 نه هیچ دستگیر در این غم مساعدم  
 نه هیچ پاپمرد درین کار یاورم  
 کوشش چرا کنم که نگردد فزون بجهد  
 این روزی مقسم و عمر مقدرم  
 جز خاندان تو بخدای ار سزای مدح  
 کس ماند در جهان و ندارند باورم  
 من از بی مدیح تو پرورده ام سخن  
 ورنه بریده باد زبان سخنورم  
 دستم بتیغ قهر قلم باد ار دویت  
 جز نام اشرف تو شود نقش دفترم

بعد از خدای عز و جل اعتماد ها  
 بر اهتمام تست نه بر چرخ و اخترم  
 نزد تو گر نشان قبولی نشایدم  
 گر هیچ نام شعر برم نیز کافرم  
 منم که گوهر طبع منست کان سخن  
 منم که زنده بلفظ منست جان سخن  
 منم ز جمله اقران و همراهان امروز  
 که بیر عقلم خوانند و نو جوان سخن  
 چو من نروید شاخی ز بوستان هنر  
 چو من نخیزد مرغی ز آشیان سخن  
 بآب طبعم تر گشت جویبار علوم  
 بیاد فضلم بشکفت گلستان سخن  
 سبر ز ماه کند تیر چرخ جوشن ور  
 چو من بشست بیان در کشم کمان سخن  
 بیحر نظم چو کشتی کنم ز آتش طبع  
 ز آب گرد بر آرم بیادبان سخن  
 بحور فضلم پر عطر ساخت مغز خرد  
 همای طبعم حل کرد استخوان سخن  
 همیرسید بر طبع من ز عالم غیب  
 ز در حکمت بر بار کارون سخن  
 ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر  
 ز بی نشانی من میله هم شدن سخن

سخن مسخر و مُنقاد طبع من گشتست  
 از آنکه تیغ زبانت قهرمان سخن  
 ز طبع و خاطر من تا سخن همیزاید  
 بر آب و آتش گشتست خان و مان سخن  
 بدانجهت که منم محرم سخن ز جهان  
 نهفته نیست ز من هیچ سوزبان سخن  
 ندیده زره از آفتاب جود کسی  
 شدم بطبع گهر بار لعل کان سخن  
 اگر بشعر کسی را ترقی ای بودی  
 بچرخ برشدمی من بنردبان سخن  
 ولیك حاصلش این بین که با همه هنرم  
 جگر همیخورم آن نیز هم زخوان سخن  
 اگر چه آب روانست بر زبانه شعر  
 چه فایده ندهد خاك در دهان سخن  
 گرم ییگره نای در رکاب آورد است  
 دریغ سوی که تا بم کنون عنان سخن  
 جهان فضل خرابست چون سرای کرم  
 ردای جود سیه شد چو طیلان سخن  
 وبال شد شرف و فضل بر من از پی آن  
 که در هبوط فتادند اخزان سخن  
 نه یوسف است درین خشك سال آز کرم  
 نه عبسی ایست در بن آخر الزمان سخن

ز بهر احسان یکدست بای مرد سخا  
 نه جز به تحسین يك شخص میزبان سخن  
 چو کس بشریقی آیم همی نگیرد دست  
 بباد از چه دهم گنج شابکان سخن  
 بحرص قطره گشاده شود دهان صدف  
 بیوی تحسین تازه بود روان سخن  
 ز باد عشوه که بنمود حرص خاه طمع  
 شد آب رویه و پخته نگشت نان سخن  
 عجب تر آنکه گروهی ز قفل و دانش دور  
 ز من کنند بهر ساعت امتحان سخن  
 کشیده دست برون ز آستین و معنی هیچ  
 هنوز بای نبرده بر آستان سخن  
 در استماع همد غوغا سنگلاخ حسد  
 در اسراق همد دبو آستان سخن  
 ز بس ستایش نا اهل کرده اند بیچهل  
 که شد سیه چو زبان قلم زبان سخن  
 از آن درخت سخن را نماد برآید و نوا  
 که خاست از نفس سردشان خزان سخن  
 هم از وقاحت طبعت سر فصاحت لطف  
 که کات لطف گرفتند در بدن سخن  
 کناره گیرم ازین رهزنان معنی نژد  
 که تعبیه ست مسر غفد در آستان سخن

نمود بالله از این گفته ژاژ میخایم  
همی چه دامن من رمن تر جان سخن

من آنچه گفتم رسم طریقت شعر است  
وگر نه من کیم آخر زجانسان سخن

خدای داند اگر من گمان برم که کسی  
که از من آمد هرگز ز رهروان سخن

بعذر آنچه بگفتم قیام نمودی  
اگر مرا بودی عمر جاودان سخن

ز حق تعالی توفیق طاعتی خواهم  
که هیچ فایده ناید زداستان سخن

ای کلک نقشبند تو آرایش جهان  
وای لفظ دلگشایتو آسایش روان

ای نکته بدیع تو خوشتر ز آرزوی  
وای گفته رفیع تو برتر ز آسمان

چون روح پاک عرضی و چون علم نیکنام  
چون وهم دور بینی و چون عقل نیک دان

نظارگی خط تو نرگس بآن دو چشم  
مدحترای فضل تو سوسن بده زبان

هم نثر زیر پای تو افتاده چون رکاب  
هم نظم زیر دست تو گشتست چون عنان

اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب  
آب حیات در ظلمات است بی گمان

بی مجلس رفیع تو بود است بیش از این  
 کارم بجان رسیده و کردم باستخوان  
 زان هوشداروئی که بر آمیختی بلطف  
 دارم همی کنون طمع عمر جاودان  
 از خطیان تو شده ام سرخ روی لیک  
 از بیم لفظ مر رخ من شد چه زعفران  
 و خواندن و براندن ازین نغز تر بود  
 ما بنده ایم خواه بخوان خواه مان بران  
 بخت من ار مساعد بودی هیچ حال  
 يك لحظه بر نداشتی سر ز آسمان  
 لیکن بخدمت تو اگر كمترك رسم  
 آنرا تو هم ز خدمت های بزرگ دان  
 در حضرتی که مشك نیارد زدن نفس  
 من سوخته جگر چه زخم اندر اینمیان  
 جایی که آفتاب فلک شعله زد سها  
 معذور باشد ار شود از دیده ها نهان  
 گیرم که خود عطارد گشتم بنظم و نثر  
 با آفتاب فضل چگونه کنم قران  
 بر من زعرض پاك گمانی بری همی  
 ترسم که چون به بینی باشد خلاف آن  
 نزدیک من چگوئی این خام نيك خوی  
 خوشتر از آنکه گوئی این لنگر کران

رنجه مکن قلم که رهی خود قلم صفت  
 آید میان به بسته و بر سر شدن دوان  
 اول خطای بنده تو این منتها شناس  
 اندر برابر سخن پا کتر ز جان  
 صد بار عقل گفت بتهدید این سخن  
 کرمان و زبره بصره و خرماست هان و هان  
 قدر تو از سعادت افلاک در علو  
 جاء تو از حوادث ایام در امان  
 منت خدای را که بتایید آسمان  
 شد روح عقل تازه و شخص کرم جوان  
 منت خدای را که شد آراستد دگر  
 هم منبر از فوائد و هم مسند از بیان  
 منت خدای را که برون آمد از سیاح  
 خور تید فضل و ماء سخا خواجد جهان  
 زاین عارضه که نیز مبناد چشم خلق  
 بک چند بوده اند زن و مرد اصفهان  
 بچشم همچو چشمه و روی چو شنبلیله  
 بجان همچو آتش و قد چو خیز ران  
 رخ همچو روی کلک و زبان چون زبان شمع  
 دل همچو چشم سوزن و تن همچو ریسمان  
 لر داشته چو سر و یکی دست در دعا  
 لر سجده سر نهاده دگر کس بنفشه سان

ابن همچو صبح سرد دم آن بر سر غبار  
آن کرده رخ چو آبی و این اشک نار دان  
هم خون ز درد سوخته شد در دل دوات  
هم کلك را گداخته شد مغز استخوان  
آبی زرد روی ترش طبع خاکسار  
دل همچو نیل کرده و رخ همچو ارغوان  
عنان سنگدل که همی دفع خون کند  
از اشک لعل شست بخون رخ چو زعفران  
عیسی مریم از بی آن ت کند علاج  
صد بار یدش قصد زمین کرد از آسمان  
ترتیب کرده زینت اراشدوا فلک  
از خوشه جوز صبح سنان از حمل لسان  
از هفت هیکل فلکی بر ز بوسه شیر  
تعویذ می نوشت عطار د بمشک و بان  
گردون و ان بسکاد همبخواند و قل اعوذ  
از بهر چشم بد که نه اش دم و نه نشان  
از تاب این عارض جگر چرخ گره شد  
وز رنج ابن مرض نفس سرد زد خزان  
برسید اندر آن دو سد روز از قض قدر  
چو نکند دز برسند از روی سوزان  
کاخر سبب چبود که از ن گهن چنین  
شد روز فضر تیره و شخص کمره نون



دادش جواب کای خبرت نیست شمه  
 گشتست خواجه کرم و فضل ناتوان  
 گفتا قوام دین چه سخن باشد این خموش  
 خود دل دهد ترا که گشائی بدین دهان  
 او روح مطلقست مسلم ز ابتلاء  
 او لطف ایزد است منزله ز امتحان  
 صد بار یسر زبان قدر رفت با قضا  
 کان شخص پاک جان جهانست هان و هان  
 چون نیست خود کثافت جسمانی اندرو  
 علت پذیر چون شود او این قدر بدان  
 خود رخنه فتاده که تا دامن فلک  
 عاجز بوند چرخ و کواکب ز سیر آن  
 آن شاخ باغ دانش و مهر سبهر فضل  
 آن در بحر دین که در افتاد ناگهان  
 گر گوهری ز درج معافی در او افتاد  
 باینده باد بحر گهر زای بیگران  
 و کوی ز برج معافی غروب یافت  
 باد از کسوف حادثه خورشید در امان  
 و ز گرگ مرگ یکسره بر بود از رمه  
 تا بدو روزگار بما ناد سر شبان  
 در تهنیت همی نتوان گفت مرثیه  
 کز هیچ طبع این دو نرایند و امان

ای چشم عقل را شده رأی تو چون بصر  
 وای جسم فضل را شده لفظ تو چون روان  
 منت خدای را که برون آمدی چنانک  
 یاقوت از آتش و گهر از آب و زر ز کان  
 بیماری و سپهر رتبت نرگس صبا  
 این می کشد بدیده و آن می کشد بجان  
 زاین اندکی حرارت و صفرا ترا چباک  
 خورشید را حرارت و صفراست بی گمان  
 تو شیر بیشه کرمی زان تب آمدت  
 آری ز تب چه مایه رسد شیر را زیان  
 تب چون بسوی عرض لطیف تو راه یافت  
 بر وی قتاد لرزه ز سهمت در آن مکان  
 خورشید را کسوف بود ماه را خسوف  
 لیکن چه نقص هر مه و خورشید را از آن  
 ماه آن عزیز تر که نحیفش کند محاق  
 تیغ آن برنده تر که ضعیفش کند فسن  
 امروز اسب دوات تو تبز تر رود  
 کز بند و قید حادثه شد مضق العنن  
 زیرا که تیغ مهر درخشنده تر بود  
 چون از نیمه بر برون آید آن زمان  
 حقا که بر روان خرد بود جن فضر  
 آن مار کز بخار تر بود بر دهن

هر چند ابر و باد بوقت سخا و بذل  
 بسبار برده اند خجالت ازین بنان  
 ایکن لشکر آنکه شد این رنج منقطع  
 هم ابر درفشان شد و هم ابر زرفشان  
 خورشید قرص خویش همی در شکست خواست  
 آنکه که خواست طبع ترا اشتهای نان  
 از بسکه مبروند بمژده ملک بهم  
 آنکه فتاده جاده بر راه کهکشان  
 بر چرخ سعد اکبر کش مشترست نام  
 داد از پی بشارت تسبیح و طیلان  
 بر دمت سعد ذاب قربان کند فلک  
 نور و حمل بشکر چنین نعمتی کران  
 شد چهره مبارک تو زعفران صفت  
 زیرا همی بخندد از و جان انس و جان  
 این رنج را بظاهر مذکر ز بهر آنک  
 صد لطف تعبیه است خداوند را در آن  
 معصوم بیستند بشر از گناه و بس  
 کفارت گناه بخواهد بستی چنان  
 مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود  
 و نه بگاه شادی نابد ز کس فغان  
 بهر نواب تبر بلا را سپر شوند  
 بازوی صبر تو کشد الحق چنین کمان

گر آفتاب باشد بانده سال و مه  
 و ر جان همی بماند پاینده جاودان  
 تو آفتاب شرعی پس سال و مه متاب  
 تو جان اهل فضلی پس جاودان بمان  
 زهی گشاده بمدح تو روزگار دهن  
 زهی نهاده بحکم تو آسمان گردن  
 که محاوره چون آفتاب نور افشان  
 که مناظره چون روزگار خصم شکن  
 بنزد حلم و وقار تو کوه بی سنک است  
 بد بیس جود و سخای تو ابر تر دامن  
 چو نور رأیتو هرگز نتافت مهر فلک  
 چو لفظ عذب تو هرگز نخاست دُر زعدن  
 کرم بطبع تو تازه است چون آب سحر  
 سخا بدست تو زنده است چون روح بدن  
 نزد رایتو خورشد آسمان تیره  
 به بیش نطق تو سبحان روزگار الکن  
 ز اطف صبح تو گستد خجل نسیم سحر  
 در روی خفق تو صوره سده ست مشق ختن  
 قدر جو دیدار کمت اب روز مه

گشاده آب که وعظ تو ز دیده سبل  
 فتاده آتش زجر تو در دل آهن  
 که وعید تو ناهید بشکند بر بط  
 بگاه وعده تو بهرام بر کند جوشن  
 سخا و حلم و فصاحت شکوه و علم و ورع  
 نداشت هیچ دروغ از تو ایزد ذوالمن  
 زهی ز دانش بحری میان عالم فضل  
 زهی ز لطف جهانی بزیر بیراهن  
 کسی که قصد تو دارد چنان بود بمثل  
 چو کرم پیله که بافد بدست خویش کفن  
 زسهم خصم تو سودا بیخان شده لاله  
 ز بهر مدح تو رطب اللسان شده سوسن  
 هر آن کسی که برون برد سر ز چنبر تو  
 چو نای یینی او را گلو گرفته رسن  
 تو آسمانی از جاه و قدر بل اعلی  
 تو آفتابی در حسن رای بل احسن  
 نسیم لطف تو گر بگذرد بگردون بر  
 بسوزد از زبر چرخ ماه را خرمن  
 کسی که از بد ایام در حمایت تست  
 اجل نیارد گشانش نیز پیرامن  
 چو من مدیح تو گویم ز آسمان جبریل  
 بنعره گوید احسنت شاد باش احسن

مرا زمانه جانی همی دهد مالش  
 بنوع نوع حوادث بگونه گونه محن  
 بزرگوارا صدرا کنون زدستوری  
 ز حال خود دو سه یقی بخواهت گفتن  
 نه هیچ راحت دیدم نه هیچ ممدوحی  
 نه هیچ فایده دیده ز شعر و نظم سخن  
 همی بییچم بر خود چو ریسمان زین قوم  
 که در گهت فضلا راست مایهء و ما من  
 بدرگه تو همی التجا کنم زین قوم  
 که تنک چشم و سبک سر شدند چو نسوزن  
 بتن چو ذره ام ای آفتاب بر من ت ب  
 همای فضلی و بر بنده نیز سایه فکن  
 من از بی چو تو صدری مدیح دایم سفت  
 لبه چو غنچه مهر در گشته دهن  
 چو سایه در نشوم جز بجای آبادان  
 ته همی چو خود بنبد ندر شوه بهر روزن  
 همیسه تا که چراغ فلک شود روشن  
 چنانکه حاجت بود بهی روعن  
 ز جاه و صدر تو عین الکمال بادا دور  
 که هست چشم شریعت بجبهه تو روشن

اسیر حکم تو بادا سپهر گردنکش  
 مطیع رأیتو باد این زماه توسن

ای نهاده گوشه مسند بر اوج آسمان  
 وای گذشته پایه جاہت ز اخلاق مکان  
 ای طنین کوس تو در اطراف زمین  
 وای صدای صیت عدل تو در اقطار جهان  
 صدر عالم رکن دین اقصی القضاۃ شرق و غرب  
 عالم گردون نشین و خواجه حاکم نشان  
 نقطه خط سیادت بو العالی جاہ بخش  
 لعبت چشم شریعت ساعد صاحب قران  
 فضل تو الهام رنگ و عدل تو خورشید و شمس  
 خشم تو گردون نهیب و حکم تو گردون توان  
 یایمال قدر تو دست سیادت چون رکاب  
 زبر دست امر تو صدر شریعت چون عنان  
 خوردی و با چرخ اعظم در بزرگی همقطار  
 طفلی و ما بیر عقل از بدو خلقت تو امان  
 خامه حکمت نگارت خوب چون تدبیر ببر  
 خاطر قاروره یاشت تیز چون خشم جوان  
 چون تو بر منبر خرامی آسمان مستمع  
 چون تو در مسند نشینی جبرئیلت درس خوان  
 جان یوسف بر نبازد چون تو بنشین بحکم  
 خاڪ نعمان سر فرازد چون تو فرمائی بیان  
 بیش رأی انور تو حل شود هر مشکلی  
 همچنان کنز خاصیت حل شد هما را استخوان

هم ز تقریر صریرت عاجز ادرار فلک  
 هم ز تصویر نظیرت قاصر ادراک کن  
 چرخ چون لاله زیش حکم تو طلق الحسین  
 شرح چون سوسن بشکر عدل تو رطب اللسان  
 ذره دان از وقار طبع تو وزن زمین  
 شمه دان از نفاد حکم تو سیر زمان  
 ای مسیر کلک تو بر شارع اسرار عجب  
 وای بشیر حکم تو بر شاهراه کن فکان  
 طلعت میمون تو آئینه آمد کز او  
 صورت اقبال اینک میتوان دیدن عیان  
 لطف محضی از بی آن هر کرا جانیت نیست  
 چون حیات آمیخته مهر توبه اجزای جان  
 چون تودر درس شریعت در فشانی درس سخن  
 چون تو در صدر حکومت کلک گیری در بدن  
 عقل میگوید که گوئی طوطیست آن یا قلم  
 روح میگوید که یارب آن ندانست به بین  
 آسمان میخواهد آنجا قد اعوذ و آن یکد  
 مشتری مبسورد آج رشتی صیسان  
 دست عصمت چشم بدرا مبد آتش در گشود  
 ت ز آسبشن باشد مر جندب ر زین  
 ای چو وهم از افتاح آرمیش دور بی  
 وای چو عقد ز بتدای آفرنش کردن



گر نسیم خلق تو بر خاك تبت بگذرد  
 ناف آهو سجده دارد پیش خاك اصفهان  
 چون بنات فكر تو جلوه كند از پیش عقل  
 عقل گوید نقد شد فیهن خیرات حسان  
 مثل تو نو باوۀ هم سن تو در فضل تو  
 زانسوی امکان بصد فرسنگ كس ندهد نشان  
 چون كنی رأی سخن آنجا بلغزد پای عقل  
 چون كنی میل سخا آنجا بلرزد دست خان  
 شد روان فرمان تو بر شرع از روی نفاد  
 تاشده برذات پاكت شرع را فرمان روان  
 تو رسیدستی بحد دآوری در عقل و شرع  
 خصم میگوید كه فی الله اكبر امتحان  
 هر كه گوید ماه تو در چارده نبود تمام  
 گر کسی گوید كه دبوانست نبود دور از آن  
 هر چه آن در آدمی مجموع باشد آنت هست  
 هیچت اندر می نباید جز كه عمر جاودان  
 هر چه سرغیب در گوش قدر گوید بر رمز  
 عقل آنرا از ضمیرت باز جوید در زمان  
 در نخستین پایه جاهت مناسب غرق شد  
 باش تازین پس چه خواهد كر دفیض آسمان  
 ابستدای دولت تو انتهای آرزوست  
 نیست گنجی كاشکی در رفعت ابن خاندان

ای بسا امید در دل مرده کز تو زنده شد  
وای بسا جانهای پژمرده که شد تازه روان  
از وجودت شد وفات صدر عالم خوشگوار  
زین چنین مرهم بیاس بدبلی زخمی چنان .  
تو نفس زن تا زبنت مشک گردد باز خون  
تو سخن گو تا بعسکر باز گردد کاروان  
نیست بی کلکت انامل تا بفتوی حکم  
راست همچون گنج و ما را است از نه بحر و خنجران  
که گهی در مقلمه محبوس ماند کلک تو  
زانکه او کرده است روزی خلا بقرضه  
تا محل عقل باشد در تجاوب دماغ  
تا ممر نطق باشد در میدین دهن  
همچو نطق آثار رأیات تو شد آشکار  
همچو عقرب از آفت چینه بدن بدی نهان  
نیکخواهت را ز رأیت همچو رأیت کار و -  
بدسکالت را ز دستت همچو دستت خن و من

تا شب آفتاب از چرخ دروژی بتب  
تا بماند آسمان در صدر بهروزی من

زهی ز عدل تو اقلیم شرع آید  
ز رشح کث تو جری روزگار روان  
جواد مصدق و قطب هدی خفته حق  
و - - - - - شرع من - - - - -

ستاره تابش و خورشید رأی و گردون قدر  
 سحاب بخشش و دریا دل و سپهر توان  
 شکسته جود تو ناموس صاحب اکسیر  
 برده لطف تو تخبص چشمه حیوان  
 وقار و حلم تو همچون زمین فشرده رکاب  
 نفاق حکم تو همچون زبان گشاده عنان  
 روابح دم خلقت مضارب تبت  
 پیاده سر کلاکت مجاهر عمان  
 بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را  
 بزیر پای سپرده چو شبر شاد روان  
 بحرص خدمت خاص تو جمله موجودات  
 ز مور تا بدو بیکر بسته اند میان  
 فلک لبالب کردی جهان ز جور و ستم  
 اگر نه سنگ تو می آمد بتس بر دندان  
 گشاده روی و بر رأی روشنت گستاخ  
 مخدرات بس برده های غیب نهان  
 اگر مکارم اخلاق نامه گردد  
 کنند صاعد مسعود را بر او عنوان  
 نهیب عدل تو بر جان ظالمست چنانک  
 ز چشم باز هویدا است علت یسرقان  
 نخست دست تو از ماخضان روزی کرد  
 پس آنگهی ز طبیعت پدید گشت دهان

رفیع رأی تو بر من تغییری دارد  
 بتهمتی که مرا نیست اندران تاوان  
 نبوده ام چو قلم سر سبک بخدمت تو  
 چو نیزه بهرچه سر برده‌یت هست گران  
 بدان خدای که در کارگاه قدرت او  
 ز نور و ظلمت دوزند بر هوا مگس  
 بذات ام یزلی لایزال عالم غیب  
 که عقی هست در ادرک دند او حیران  
 باولی که ازل را برو تقدیم است  
 بآخری که از او قصر است جاویدان  
 بنا قد همه سنج و بناظر همه بدن  
 بواهب همه بخش و بعالم همه دان  
 بسمع آن که گه نفخ صور در دژ خاک  
 ربی مورچه ائت اسنود غف  
 بعز او که دشبداست در دهی زمین  
 بعلم او که شمرده ست قصه سارن  
 بقوئی که بدو است هفت سار  
 بقدری که سروست هست بر  
 بدان که شد فدایت و  
 بدان که بود ری آن نفار  
 بعفو او که گنه را دوست دگر می  
 بعفو او که زود است سر زدن

بقرّ عالم امر و بحسن شاهد خلق  
 بفضل قوّت نطق و بنور شمع بیان  
 بعقد عهد الست و باعتقاد بلی  
 بمر سلطنت کن بانقیاد فکانت  
 بعرض و حامل عرش و بشرع و صاحب شرع  
 بعقل و ملهم عقل و بروح و مبدع آن  
 بقرب او ادنی و بسرّ ما اوحی  
 بلطف کترّ منا و مزّیت انسان  
 بلطف و اصف یحیی العظام و هی رمیم  
 بقهر صاعقه کل من علیا فان  
 بحرمت شهد الله بآیت الکرسی  
 بخطبه شب معراج و سوره سبحان  
 بقصّه قصّه تورات و حرف حرف زبور  
 بسرّ حکمت ابجیل و معجز قرآن  
 بچرب دستی قدرت بمابه بخشی فضل  
 بنغز کاری حکمت نفطرت الوان  
 بعرض و کرسی و لوح و قلم نور حجت  
 بدوزخ و بهیست و به مالک رضوان  
 بنور شهیر طاوس سدره ماکوت  
 بقدر و رفعت ادریس در ریاض جنان  
 بدان عروس که بوسیده دست لالا بش  
 هلوک هرزه دو خاک خورده حرمان

بروز بدر و شب قدر و روز رستاخیز

به نفع صور و سر پل بکفه میزان

بحق احمد مرسل به ملت اسلام

به اجتهاد ائمه به مذهب نعمان

به ظلمت شب بلدای عیسی مریم

به حرمت ید بنضای موسی عمران

بصدق لهجه بوبکر و عهد عدل عمر

بشیر مردی حیدر بمقتل عثمان

به منهبیان حواس و بخازنان خیال

بکوتوال دماغ و به ترجمان زبان

بخورده کاری فکر و فلک سواری وهم

یک دلی یقین و به بیروی گمان

بقدر جنبش چرخ و نفع تبش مهر

بنور دبدبه عقد و نقر جوهر جان

بنکته ده باد و بخنده آب برق

ببسطت کف دریا بفسحت دل کاف

بامتزاج طبع و باختلاط مراد

به اتفاق عناصر به اختلاف زمان

بحقد ازی چرخ و بمهره دزدی صبح

بخیرگی قض و به چربکی زمان

به دست باری صبرت به بامردی سخت

به مر دلی توکر به اعتماد روان

بسرخ روئی شرم و بسبز ناائی عقل

بلزد جامی ترس و سیه دلی عصیان

به حسن عاقبت صبر و هایه تقوی

به . بمن حاصل عدل و نتیجه احسان

بدوست روئی مال و بهم نشینی عمر

بخوش حریفی علم و بهمدی روان

بدپذیری صدق و فروغی دروغ

بید دلی تنگ و راست خانگی عین

بنفش بندی آب و بد لگشائی باد

بحله بافی ابرو بزرگری خزان

بماه نقب زن و آفتاب کسه گشای

بجریخ حقه بد و روزگار صد دستان

بتیز کامی عمر و به نبکنامی زهد

بسر فرازی علم و فکندگی هذیان

بصحن باغ چو بر کرد از هوا شبنم

بسطح آب که در بوند از هوا خفتان

بزر مثال سپر ها بسبم گون خنجر

بلعل رنگ رمرد بزمردن بیکان

بلطف باد هری و دم هوای تبت

بآب دجله بغداد و خاک اصفهان

به نیک عهدی کان از میان خلق برفت

بمردیئی که ز مردم نمیدهند نشان

بعرض پاك من ونام نيك و سيرت خوب

که هیچ خلق نخواهد ز من بدین برهان  
بحسن ظن تو در حق من علی التخصیص

باعتقاد تو در حق کا نیا من کان  
بعدل شامل و انصاف خلق بر تو

که هست گریک از او نایب سگان شبان  
بخانه تو که ایام راست حافظ مال

بمسند تو که مظلوم راست یاری خوان  
بوجود تو که ده رزق از تو شود روشن

بخلق تو که لب بخت از او شود خندان  
لکلیک تو که صریرت همیسرا ند غیب

بقدر تو که کند از بر ستاره قران  
بهبت تو که آتش دما دار گذران

بصوات تو که گداز بر آورد از سندان  
که آنچه طرح کشید است مفسدی بد غرض

که ظاهرش همه کذبست و باطنش بهتان  
ند کردم و نه رضا داده و نه فرمودم

نه گفته ام و نه سگاییده ام از هیچ "و" ن  
وگر خلاف بود این سخن که من گویم

بس آن کسم که کنه نعمت تر کفر ن  
من آن بدم که نذر عرض ر بیسانیم

من آن ندم که همه ز برای سود و زین



ز بهر چیز خجالت کشم نه چنبر و نه من  
 ز بهر نان برود آب و خاک بر سر نان  
 مکن مکن که به اخلاق تست بد خوئی  
 برای من مکن اخلاص خوش بی سامان  
 بهیچ خلق نهائی بخلاق این آید  
 بخشمه ندر دنیای روزگار همان  
 بدین قصده که شاید شمع هر گنهی  
 تو بی گناهی من عفو کن اگر بتوان  
 مرا وضع تو داد جهان و هر که در او  
 کنون تو دانی و خواهی بخوان و خواهی بران  
 لشعرا ختم ندرده دعا چو می گویم  
 دعای تو ز دست ختم مصحف قرآن  
 دولت بیدر دوس گرد زعفر امتحان  
 گفت کجاست آن جوهر روشن روان  
 تش عجب رنگ آت صبر رقر  
 آت فخر بخصر علت سبق رهان  
 نشتر عرق مر سعه عرق جد  
 دیده بیم و امید میوه سود و زیان  
 قعده رسمه دین ویمه عرش منت  
 حمده عز و ذل فصد الس و جان  
 مشعنه نبرون مسعنه لای زب  
 منطقه شکری بدرقه کاروان

آهن مسمار مالک آینه روی مرک  
 ناخن چنگال حرب ناخن آب دخان  
 بازوی مردان کین باروی میدان دین  
 زینت تخت و نگین زیور تاج کبان  
 لعبت هشیار دل ملت را یشوای  
 هندوی بیدار خسب دولت را دسان  
 ورز گشی زره رخنه گذار سدر  
 فتنه اندرق آفت بر گستوان  
 هیبت او همنشین ملکت او هم نفس  
 دولت و هم عنان نصرت او تو امان  
 صبح ازو خنده لرق زو شعله  
 مرک ازو فطره و قضره از او یک شدن  
 کفر ازو در نهی ضله از او در حجب  
 آفت زو در گریز فتنه زو در هفت  
 چهره او سیمرنگ حله و درنگار  
 کسوت و آگون قصره و مهره  
 گاه برهند همی لرزد بر خود چو سه  
 که کمر بر بندد سره برد  
 ره و المکن درست چون شکه زده  
 سده و ککن تقسیر است چو سیرین

عقل چو بشنید ارو حنده ردار زیر لب  
 گفت لکویه که چیست حنجر شاه جهان  
 شاه فریدون نسب شاه سکندر لقب  
 سرور گردون شین عادل سلطان شان  
 حمرو گیتی کشای صدر لشکر شکن  
 مهر در حشده تبع کوه ستاره سنان  
 نواح ملک اردشیر اختر پیروز بخت  
 گوهر دریا بوال قلم گردون توان  
 نادرش بحر و بر مردم چشم ملوک  
 واسطه عقد ملک عاقله خاندان  
 مهر سپهر و عا حان و جهان سحا  
 روی ملوک رمدن پشت ساه کران  
 حاکم اقلیم بحش آصف البرر حلم  
 حیدر حیر گشا رستم گیتی ستان  
 آنکه بمنشور او مملکت آن و این  
 و آنکه تدبیر اوست سلطنت این و آن  
 آنکه گه بره و رزم بهر ولی عدو  
 دارد ارکک و تبع ررق و احل درهان  
 آنکه نه پیکان تیر چون نکشاند رشت  
 در دل سندان کند صورت پنج آشیان  
 رحمت آسیب او بر دل افراسیاب  
 هیبت شمشیر او در دل طمعان حان

در حم چوکان اوست نقطه کوی رمین  
 بر خط فرمان اوست دایره آسمان  
 ابلق ایام را قادر امرش حرام  
 توس افلاک را در کف حکمش عنان  
 سهمش اگر دور باد در دل کوه افکند  
 کوه ر بیم او قد لرزه در استخوان  
 عرصه ملکی که هست در نظر عدل او  
 عول در او ره نماست درد در او پاسان  
 دست و دلش ای خدا چند سحشید چند  
 آن نه دلست و نه دست پس چه بود در و کان  
 ای دهن دست تو آتی از فیض ررق  
 وای روش امر تو سحشی از کن فکان  
 بخت تو آتیه رده در حرم لایزال  
 قدر تو حمه رده در طرف لامکان  
 ناد کی حکم تو مرم طمع رمین  
 نار کی عرم تو مسرع سر رمین  
 عالم از نعم تو عالم شیب و فرار  
 قصر از ادراک تو دست نقی و گمان  
 دهر ندارد دگر شه تو ره آرمی  
 چرخ بسید دگر مثل تو نه حقرون  
 دست صیغت درد شق دهن را شکوف  
 ب که شد ررق ر دست و بد صم

از گفت آموخت سحر بخشش تا لاجرم  
 از همه جا بش ریخت آب نمازندان  
 گردون بزل ترا ماحضری ساختست  
 وجه جو از سنبله برگ که از کهکشان  
 عشق ثنایت مرا کرد امبر سخن  
 صیت صدایت مرا خواند برون ز اصفهان  
 حرص مرا گفت خیز راه سپر هین و هین  
 عقل همی گفت باش پرده بدر هان و هان  
 شعر همی و اسگهی حضرت شاهنشهی  
 کس سر آسمان بر نشد از نردبان  
 لطف ملک گر کند از تو قبول این سخن  
 سازد آن روح قدس مدح تو ورد زبان  
 آه که بازار شعر دید کسادی عصب  
 جز تو نتوان فروخت این بهای گران  
 بخت بر اجره به رخت بر افلاک بر  
 لایق بخت تو بیست عرصه این خاکدان  
 بگردن زین بر چون در روین بقهر  
 کشور ترکان کشای چون زمی دیلمان

هات سانه ن ستن سد سکندر گشای

ح فریدون در دج ز قلصر ستان

بگشت کواد غ رها - د خر ن

برد د خران رک شاخ و ربک رزان

نماد قوت آنر ز صولت آنر  
 سرفت آب ریاحین ز صدمت آبان  
 بیاض باد دم سرد تاختن کرد است  
 شدند منزه از باغ لشکر یسان  
 مگر که باع باقطاع زاغ کر دستند  
 از آنکه رخت بدر سرد بلبل از لستان  
 چو زاغ بر فکند طیلسان و خطبه کند  
 هزار دستان را چبست به ز طیّ لسان  
 چو عرصه گاه قیامت شد است ساحت باغ  
 که مرغ خامش گشت و درختها عربان  
 ز لک بشت زمین همچو روی عاشق زرد  
 ورق ز شاخ درختان چو نامها در آن  
 دل هوا نگر از جور چرخ سرد شد است  
 و کرد اشک چو درد ر دیده ها چندان  
 مگر که در خزان را ب غ صرافیت  
 که آفتابش کوره ست و آستان سندن  
 که چون درست مجلس سداست درخت درخت  
 که چون سبزه نقره هست آب روان  
 و گرنه سیمگری داد ابرار چه سب  
 همی فشاند نقره چو ریزه سوهن  
 کلام لاله که در بود و تاج زر گس کو  
 قبی غنچه که در کرد و پاره کرد چنان

درخت از چه برهنه نشست در مه دی  
 که در تموز همیداشت جامه الوان  
 چو خنده آید از زعفران چه معنی ابر  
 ز زعفران که بیباغست مشود گریان  
 عجب نباشد اگر خشک گشت شاخ درخت  
 که چون نك همه کافور می نهد برخوان  
 مگر ز سرما گشتست روی چرخ کبود  
 مگر ز برف بیستست راه کاهکشان  
 بین که ماه ز سرما چگونه میلرزد  
 بین که پیرون بر هم می زند دندان  
 بخر که اندر بنشین ز بامداد اکنون  
 بخواه بیش و بر افروز جوهر خندان  
 مهیب و تندو سرافراز و تیز و گردنکش  
 لهیب و بد دل و بی تاب و سرکش و قتان  
 اعیف جرمی نازکدلی سبکروحی  
 که مرگ او همه ساله بود ز خاک کران  
 زنده سرت و درد نهیب و گردون خوش  
 زمین گذارو زمان فعل و آسمان جولان  
 چو آفتاب جهاسوز و همجو اختر شوخ  
 چو روزگار اجوج و چو چرخ بی فرمان  
 چو لرق تیغ زن و چون 'اُر صاعقه در  
 چو 'اُر سوی هوا سرکش و چو باد دمان

درخت افکن و خارا گداز و آهن سوز  
 سپهر گردش و گیتی گشای و قلعه ستان  
 اساس دوزخ نمرد و باغ ابراهیم  
 دلیل منزل تکلیم موسی عمران  
 چو کوه کوه عقبی و چو توده توده زیر  
 چو پاره پاره حریر و چو رشته رشته جهان  
 برو حرارت و صفرا شده است مستولی  
 دلیلش آنکه مر او را سیاه گشت ربان  
 اگر نه خشم گرفته است چیست صفرایش  
 و گر نه ترس زد او را ز جنبش یرقان  
 ز عکس او همه روی هوا پسر از لاله  
 ز جرم او همه روی زمین نگارستان  
 نکهت مند اگر کوه زعفران روید  
 بدر ماند اگر ابر زر دهد باران  
 از اوست تاج سر شمع و نور چشم چراغ  
 بدوست رونق خرگاه و زینت ایوان  
 سپید و زرد بهم در چو نرگس سر مست  
 سیاه و سرخ هم در چو لاله نعمان  
 بدو بود بهمه حال سازش زردشت  
 وز و بود بهمه وقت قبله دهقان  
 کز اوست اصل حرارت چرات بی سببی  
 بسان مرده مغلولج سال و مه لرزان



شكل همچو درختست فرع او همه مشك  
 بشبه همچو ركوهست اصل او مرجان  
 پديد از او شده غشّ و عيار هر دينار  
 عيان از او شده رد و قبول هر فرمان  
 گهى چو تيغ كز آهّن بود نيام او را  
 گهى چو لعل كه در سنك باشدش زندان  
 نشان معجز موسى هميدهد از خويش  
 كه از نخست عصا بود پس شود نعبان  
 شعاع جره لطيفش ميان ظلمت دود  
 نشان جان فرشتست در تن شيطان  
 ز سر كشي سوي بالا كند هميشه سفر  
 عجب مدار كه ظاهر شود برو خفقان  
 چواز هر آنچه خورد هست بيش گرسنه تر  
 عجب تر آنكه ز خوردن نميشود عطشان  
 دگر در عرض نور ايش تر اكه دود  
 چو زلف تافته بر گردِ عارض جانان  
 چو سندر و سى شخى ز باد بر حركت  
 چو كهر به گون كوهى ز زلزله جنبان  
 بضع گرم و سابه بلند چون خورشيد  
 لچهره زرد و بجامه سياه چون رهبان  
 بعقل همچو سيهر اندرو مضرت و نفع  
 بجره همچو مه اندر فروغى و نقصان

گهی چو دوفی افتاده بود در توفی  
 گهی چو سایه در صدر صفه سلطان  
 درو گهر بنماید ز خویشان یاقوت  
 بدو هنر بنمایند عود و عنبر و بان  
 گهی ز دود و سیاهی چوزنك تافته تیغ  
 گهی ز تیزی وحدت چو آب داده سنان  
 غرور داده مر ابلیس را که ای ناچیز  
 خلاص داده سیاوش را که بهتن  
 برنك همچو گلست و همبشه خوار خورد  
 بشبه هست چو لعلی ولیك مشك افشان  
 ازو نعمامه سفلی كند بصحرا بر  
 درو سمندر رقص آورد بهندستان  
 همیشه در تبار زاست و میخورد همه چیز  
 از آنسبب که مر او را حما بتست زدن  
 مگر که تعزیت خویشان بداشت از آنک  
 نهاد بر سر خاکسز و نشست در آن  
 از اوست مایه ارواح و ماده اوار  
 وزوست جنبش حیون و قوت ركان  
 عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل  
 شریف همچون عقد و اعیف همچون جن  
 چو وهم دانا تیز و چو طبع دانا تند  
 چو ری در قوی و چو سخت خواجه ن

دراو نهاد بدنیا خدای نفع و ضرر  
 بدو بود که عقبی عقوبت از یزدان  
 برادرست مر او را بخانه در دشمن  
 بجان چو فرصت یابد نمیدهدش امان  
 هزار پاره شده پیرهن بر آن تن زرد  
 چنانکه بر تن بیمار جامهٔ خلقان  
 گهی چو آهن پیر'ه‌نی کند چو زره  
 که فرجها بود اندر میان پودش و تان  
 گهی ز آهن صحنی کند ولی بی سقف  
 یر از دریچه و روزن چو خانه ویران  
 ز پنجره رخ رخشان او بدان ماند  
 که هست روی نهی ار دریچه تابان  
 گهی قناعت سازد غذای خویش از خود  
 گهی ز حرص و شره لقمه کرده کوه کلان  
 مگر که صنعت اگسیر نیک می داند  
 ز بس قراضه که بیرون فشاند او زدهان  
 ز کیمیاست زر او بلی از آن معنی  
 که چون زبوتنه برون شدنماند هیچ نشان  
 ز دست مادر او را بدریس یک بوسه  
 بدید گشت از آن بوسه در زمان زربان  
 بزاد حالی و در مسند سباه نشست  
 چنانکه خواجهٔ آزادگان و صدر جهان

بزرگ مفتی اسلام رکن دین مسعود  
 که مثل او نماید فلک بصد دوران  
 زمانه فعل و زمین علم و آسمان رفعت  
 قضا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان  
 بلند همت صدری که با سخای کفش  
 نماند درویش اندر جهان کسی جزکان  
 گران رکابی از حلم او گرفت زمین  
 سبک عنافی از عزه او ره بود زمان  
 زهی سپهر ترا زیر پای همچو رکاب  
 زهی زمانه ترا زیر دست همچو عنان  
 توئی که نام تو گشتست زبور دفتر  
 توئی که مدح تو گشتست زینت دیوان  
 خجل شد است ز رأیتو شعله خورشید  
 همن شد است ز شره تو چشمه حیوان  
 شد است عدل تو مردیو ظلم را یاسین  
 شد است جود تو مرد درد فقر را درمان  
 نسیم احمد تو - ر دوست رأیت دوات  
 سحر قهر تو بر خصم آیت خدایان  
 کمیند شعله ز رأیتو چشمه خورشید  
 نخست باده قدر تو تبارک کعبون  
 چو ابر وقت دره ریختن توئی بر دژ  
 چو ورق ده درفش، دن توئی خندان

زمین بلرزد بر خویش اگر تو گوئی هین  
 فلک باسد بر جای اگر تو گوئی هان  
 بلند قدر تو بر چرخ زیر پای آورد  
 بقهر شیر فلک همچو شیر شاد روان  
 روان تر آمد حکم تو از سپهر و نجوم  
 فزون تر آمد قدر تو از زمان و مکان  
 بیحر و برق همی ماند آن دل و خاطر  
 بابر ماند و خورشید آن بنان و بیان  
 کسینکه با تو نباشد بطبع همچون تیر  
 شود سیاهی چشمش بدیده در پیگان  
 فلک بمدح و ثنای تو بر گشاده دهن  
 ملک بخدمت تو بسته از مجرّه میان  
 اثر ز لطف تو بحیی العظام وهی رمیم  
 نشان ز هیبت تو کل من علیها فان  
 مکارمت چو شمار از برون ز قیس  
 بزرگیت چو صفات قده برون ز مکان  
 تراست خاصیت جود از همه عالم  
 چنانکه قوت نصق است در حق انسان  
 ضمیر روشن تو بیت بیت هم بخواند  
 هر آنچه هست پس برده های غیب نهان  
 شد است ضایع تو بر دفتر کرم فہرست  
 شد است نہ تو بر نامد سخا عنوان

از این سخن بچنین حضرتم بیاد آمد

حدیث بصره و خرما و زیره و کرمان

همیخری سخن خویشان زما به بها

چنین کنند صدور و اکابر و اعیان

همیشه رونق ماح بود ز ممدوحان

که که کنندش تحسین و که کنند احسان

نسب ز ممدوحان آرند شاعران و رنی

نسب چه دارد خاقانی آخر از خاقان

بروزگار تو الحق عجب همیدارم

که بر امیدرهی راه میزند حرمان

چو من دو دیوان آراستم بمدحت تو

چراست نام من اندر جریده نیان

روا بود ز بی این قصیده غترا

که خاك غزنین رشك آورد بر اصفهان

همیشه تا که چو تو در فشانند ابر بهار

همیشه تا که چو من زر گراست بادخزان

بهار عمر تو باد از خزان قهر یمن

جهان بگام و فلک رام و بنده مدحت خوان

چو در نوردد فراش امر کن فیکون

سرای یرده سیمب رنث آیند گگون

چو قلع گردد میخ و ضرب دهر در دین

چو راضق عنصر شود شکسته ستون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ

نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون

مخدرات سماوی تقی بر اندازند

بجای مانند این هفت قلعه هامون

بست امر شود طی صحایف ملکوت

پای قهر شود بسته قمه گردون

عدم بگیرد نا گه عنان دهر حول

فنا در آرد در زیر ران جبال حرون

عدم براند سیلاب بر جهان وجود

چنانکه خورد کند موج هفت چرخ نگون

شود غرقه ادو در مکان شیب و فراز

خورند غوطه درو در زمان بوقلمون

نه صبح بندد بر سر عماه‌های قصب

نه شاه گیرد بر کتف حله اکنون

مکونات همه داغ نستی گیرند

نه کسی مانند از ضربت زوال مصون

حساب بزار کون تا زد قهر

ر هم بدرد این کتبی ب موزون

تقدف مهر بر اند ز موده مغرب

چند کوهی این ماهیست و آن ذوالنون

زهفت بحر چنان منقطع شود نه کار

لند تمه در قعر جسمه جدحون

کنند رد و دایع بصدمت زلزالت  
 نهان خاک ز سر خزاین مدفون  
 چهار مادر کون از قضا عقیم شوند  
 بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون  
 ز روی چرخ بریزد قراضهای منیر  
 بزیر خاک در افتد دقایق قارون  
 سپیده مهره چو اندر دمند وقت رحیل  
 چهار گردد این هر سه ربع تا مسکون  
 حواس رخت بدروازه عدم ت زند  
 شود لشکر ارواح بر فنا مفتون  
 چهار ماضیه شش قابله سه طفل حدوت  
 سبک گریزند از رخنه عدم بیرون  
 طلاق جویند ارواح از مشیمه خاک  
 از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون  
 یکی پذیرند اصناف کارگاه وجود  
 تهی همانند اصدا ف لؤلؤ مکنون  
 نموده مرکز غیرا سوی عدم حرکت  
 چو یافت قه خضر از جور دور سکون  
 چهار گوشه حد وجود بر گیرند  
 پس افکنند بدریای نیستیش درون  
 نشن و بی نمانند ز کارگاه حدوت  
 نه رسد مدد حلال نه ره و قانون



نه خاک تیره بماند نه آسمان مشف  
نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون

بنفخ صور شود مطرب فنا موسوم  
برقص و ضرب و بایقاع کونها مادون  
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای  
قدیم و قادر وحی و مدبر و بینچون  
چو خطبه لمن الملك بر بقا خواند  
نظام ملک ازل با ابد شود مقرون  
ندا رسد سوی ایزای مرگ فرسوده  
که چند خواب گران گرنه خورده ایدافینون

برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم  
که مانده بود بمطموره عدم مسجون  
همی گراندهر جزو سوی مرکز خوش  
که هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون  
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق  
سواد سوی عبون و جفون بنزد جفون  
بر اقتضای مقدر ملتیم کردند  
نه هیچ موئی نقصان نه ذره افزون

همه مفاصل را اجرای خود شود مجموع  
نه قوال از اعضای خود شود مشحون  
چه خاضری که فراموش کرد یاد آورد  
روزی دید بدید آورد بدن فیکون

چو دردمند بنا قور لشکر ارواح  
چو خیل نخل شود منتشر سوی هامون

بقصر جم در آرند باز هودج جان  
سواد قالب بار دگر شود ملهون  
یکی بحکم ازل مالک النعیم ابد  
یکی سر قضا هالک قضاء الهون  
هر آنکه معتقدش نیست آن بود جاهل  
وگر حکیم ارسطالست و افلاطون

رسول مرگ پناپی همی رسند بمن  
که میخ خیمه دل زاین سرای گل در کن  
تراز مشرق پیری دمید صبح محسب  
که خواب تیره نماید چو روز شد روشن  
زدید کوس رحل و تو از غرور هنوز  
سرای پردء بنسدار می زنی تفکن  
شب جوانی ناگاه روز بیری زاد  
که دید هرگز زنگی لرو می آستن  
چو ماد عمر چو نجاه واد سار گذشت  
که گشت سرو تو چون خیزران نفشه سمن  
بین که عمر عزیز تو در چه خرج شد است  
بین که ت بچه بر داد داده خرمن  
اگر سلامت جوئی حقیقت ی مسکین  
مساز در نرسن دیدان ازده مسکین

همه شدند حریفان تو خوش نشین و مرو  
تو خود ز نوح فراموش گشته تن زن

شکار پنجه شیری دم غرور مخور

اسیر قبضه مرگی در مجال مزن

مزن تو خیمه درین ره که نیست جای مقام

مساز خانه درین چه که نیست جای وطن

ترا چه باشد از زیر کرد و بالا دود

چگونه در جهت آفتاب در روزن

تو بار نامه کنی بر فرشته و آنگاهی

بدود و خاک تن اندر دهی بدین گلخن

در او اگر بزیئی مرگ دوستان بینی

وگر بمیری خندد مرگ تو دشمن

چه سود در قفس تنگ ناله کردن زار

نه مرغ زیرکی از زیرکی قفس بشکن

ولی تر بود شوق عالم بالا

چو قانعی بچنین جنس دانه ارزن

حیات دنیا خوابست و مرگ بیداری

ز کان حکمت محض است این بلند سخن

تو هر چه بینی ازین خواب عکس آن میدان

ز گریه خنده زدن خنده گریه آوردن

تو روز میخور و همچون ستور شب میخسب

بچرب و شیرین همچون زبان نیرو تن

وگر بلندت مشغولی اختلافست آن  
جنب ز خواب در آئی بروز یاداشن

ولی بمائی ترسم چو راه باید رفت  
که ره روان را صعب آفتیست رنج سمن  
هرآنکه بیش خورد کم زید چه معنی زآنک  
چراغ کشته شود چون زحد شدش روغن  
چو در تو آفت دینست چند ازین زر و زور  
تن تو طعمه خاکست چند ازین سن و من

میان جامه دلی زنده چون بداری بس  
بنام خواه کفن خوان و خواه ببراهن  
اگر ز نعمت خالی شود دهان يك دم  
چه کفر ها که زبان تو گوید از هر فن  
ز چیست این همه کفران و دسیاسی تو  
ترا ز نعمت خای چو بست هیچ دهن  
زبان و دینداری ز نعمتست از آنک  
زبان بشکر زبان کی رسد بروت مکن  
اگر جهان همه ملک تو کت لا تفرح  
وگر همه ز ترس فیت شده است لا تحزن

چو نیست باقی خواهی وجود خواه عدم  
چو مرده ریخت بود خواه زشت و خواه حسن

هزار دام نبینی چو دانه آمد  
هزار چشمه بدید آیدت چو سرور رفت

چو خشم غالب شد کعبه را بسوزی در  
 چو حرص چیره شدت برکشی زمرده کفن  
 به پیش هر خسی از بهر آستینی زن  
 هزار بار زمین بوس کرده چو دامن  
 بحرص آنکه یکی لقمه بر جگر یابی  
 هزار زحمت بر دل زنند چو دامن  
 ز بهر دنیا چندین عنا کرایه کند  
 که می نیرزد این مرده خود بدین شیون  
 مضایقی چو ترازو مکن بدانکی زر  
 مباح همچو ترازو زبان و دل ز آهن  
 مباح یر گره و پیچ پیچ چون رشته  
 مباح سرسبک و تنگ چشم چون سوزن  
 اگر نباشی مردم دد و ستور مباح  
 و گر فرشته نباشی مباح اهریمن  
 مباح غدره بدین گنده بیر دنیا ز آنک  
 هزار شوهر کشت و هنوز بکر این زن  
 بین چه کردا با اهلیت مصطفوی  
 حدیث رستم بگذار و قصه بیژن  
 چه تیر غدر که رخنه نکردشان سیده  
 چه تیغ ظلم که خونین نکردشان گردن  
 نه بهر ایشان بود آفرینش عالم  
 نه بهر ایشان بود از دواج روح و بدن

خدای عز و جل در جهان دو شاخ نشاند  
زیک نهال برون آخته حسین و حسن

یکی ز بیخ بکندند آب نا داده  
یکی بتیغ بزهر آب داده اینت حزن  
اگر زمانه کسی را بطبع گشتی رام  
مگر نبودی مرا هلیت را تو سن  
چو ب سلاسه پیغمبر آن رود تو کی  
که از سلاله خواهی که باشدت جوشن  
بمهر پیشتر از مرگ تا رسی جائی  
که مرگ نیز نبردت گشت پیرامن

تو مظلومه مهر از خانه و زگور بترس  
که گور بی گنه و مظلومه بود گلشن

بسی بگفتم و بسک حرف کس قبول نکرد  
دراز گفتن بیهوده یست مستحسن

بنگرید این چرخ و استیلای او	بنگرید این دهر و این ابنای او
مخت من از فلک همچون فلک	یست بیدا مقصع و مبدای او
میدهد ملکی بکمر جاهلی	هست بد من جمله استقصای او
نیست بی چند غصه از وی شریقی	یست بی چند خار یکخرمای او
همچو ترکان تنک چشم آمد فلک	زان بود بر جان م یغمای او
مرد در عالم نه و آستان است	ایعجب شبهای مخت زای او
می نگردد جز ز آب چشم م	این سپهر آسیا آسای او
باش تا از صرصر قهر قف	درسر آید دور جافرسای او

باش تا سهم قیامت بکسلد  
 باش تا از موج سیلاب عدم  
 باش تا آرام گیرد عاقبت  
 تا ز نفخ صور اخضر بشکفد  
 تا شود پژمرده ز آسب قضا  
 هر کجا بینی هنرمندی که هست  
 از میان موج خون آید برون  
 تیره تر از یار هر اسمال او  
 فضل چون شیراست و خذلان  
 وای آن کو بر هنر سعی برد  
 هر که دارد ده درم افزو تترک  
 صبح کوتاه عمر از آن شد کونود  
 سربوبی بر بود از آن آزاد گشت  
 نیشکر زو با هزاران بند ماند  
 مشتری گر طیلسان دارد چسود  
 و ر عطار د خمه دارد چه شد  
 طوطی از منطق اگر دمیزند  
 بلبل اینک مفرش از گل ساختست  
 مثله صید از بدان آموخت باز  
 لاجرم باشد همیشه گرسنه  
 شد خروس سرو مولع پر زنا  
 هر که او را هست معنی کمزک  
 ماکیان را از برای خایه

چنبر این طارم مینای او  
 آب گیرد مرکز غبرای او  
 جنبش این گنبد خضرای او  
 گنبد نیلوفر در وای او  
 صد هزاران نرگس رعنا ی او  
 گوش گردون پر کهر زانشای او  
 نکته های نغز جان افزای او  
 بد تر از امروز هر فردای او  
 علم طاووسست و حرمان پای او  
 وای آن مسکین حقیقت وای او  
 هست مولانا سزد مولای او  
 از گریبانش ید بیضای او  
 یافت خلعت جامه دیبای او  
 شکرش بشکست هم صفرای او  
 هندوئی بنشسته بر بالای او  
 زیر پای مطربی شد جای او  
 شد حصار آهنین مأوای او  
 و ر چه صد لحنست در آوای او  
 تا شود دست شهان ماوای او  
 دوخته آن نرگس مینای او  
 گشت تاج او هم از اعضای او  
 بیش بینم لاف و آبا وای او  
 بنگر آن آشوب و آن غوغای او

وانكهی میبین صدف را گشته كنك  
 رو بخر طبل و بشكن این قلم  
 هر كه اوزد چنك درنی داشتن  
 صبح چون حق گفت خورشید اندرو  
 ابر کتمان کرد حق آفتاب  
 شد عروس طبع من پیرای دریغ  
 چون شهاب الدین نظر بر من فکند  
 آنکه در آئینه گردون ندید  
 آنکه طوسی خرد جوید همی  
 مهر یکذره است از آثار او  
 ساخت دولت از پی دفع گزند  
 ملك چون در یاست از روی صفت  
 هست همچون نافه صحرای جهان  
 در د و دیده سوید و سواد  
 رانکه اندر دولت و دین مقتداست  
 در جهان هر جا که صاحب معنی است  
 چرخ را بکروزه خرج جود اوست  
 در جهان لطف از باب عقول  
 ایمن آباد است و بدشدا ابد  
 از لطافت روح را ماند همی  
 بیش از آن دست و دگر هرفشن  
 هست در خلوت بندت فکر من

پیش چندین لؤلؤ لالای او  
 نه عطار درست و نه جوزای او  
 یاد بنماید همیشه نای او  
 میکشد تیغ ارچه کرد احیای او  
 میکشد قوس قرح طغرای او  
 نیست کس را در جهان پروای او  
 نام من بردن بود یارای او  
 جز زعکس او کسی همتای او  
 وجه قوت از نطق شگر خای او  
 چرخ يك قطره است از دریای او  
 خال عارض مهره زیبای او  
 ذات پاکش عنبر سارای او  
 اوست مشک خوشده بویای او  
 نقضه از نسخت سیمای او  
 شد مفوض ملك و دین بارای او  
 شد مقیم در گه والای او  
 حاصل منذاک و منهای او  
 شعبه رای جهان آرای او  
 از حوادث حضرت 'عالای او  
 عقل دیو نه است در سودای او  
 بحر و کان هر دو شده رسوای او  
 نیست کاینش مگر اصفی و



جان فزاید زین سخن زیر آ که هست جزوه های روح در اجزای او  
 نادر این موسم بود حجاج را قصد سوی کعبه و بطحای او  
 روزگار او سراسر عید باد  
 و اندران قریبان او اعدای او  
 ای غم تو چون سویدا جای در دل یافته  
 وای خیالت چون سواد از دیده منزل یافته  
 نیست طرفه گر بود چشم و دلم جای تو زانک  
 هست مه از طرف و قلب اسم و منازل یافته  
 عارض چون سیم تو از زلف چون شمشاد تو  
 همچو آب از باد اشکال سلاسل یافته  
 لطف طبیعت شمه باد سحر آموخته  
 سحر چشمت اندکی جادوی بابل یافته  
 سرو با آن سرکشی وان با حمایل کردش  
 گوشمالی نیک از آن شکل و شمایل یافته  
 عشق اندر سایه و خورشید زلف و روی تو  
 صد هزاران جان و دل جانی و بیدل یافته  
 ایفلک افتاده عشق تو را برداشته  
 وی خرد دیوانه بند تو عاقل یافته  
 هم کمر گرد میانت نیک گمراه آمده  
 هم سخن راه دهانت سخت مشکل یافته  
 عشق تو اندیشه های وصل یاری داشته  
 هجر تو تدبیر های صبر باطل یافته

کی بود یارب که بینم من ز ساعدهای خویش  
 گردن چون سیم تو از زر حمایل یافته  
 اینت سرّ عشقبازی کاندرو جان و دلم  
 خوشترین لذت ملامت از عواذل یافته  
 فی دل اندرو صل و هجر تو ببندم ز آنکه هست  
 راه سوی حضرت آن صدر عادل یافته  
 حرّ مطلق رکن دین اقصی القضاة شرق و غرب  
 آنکه دهرش منعم فضل و فضایل یافته  
 آسمان در سایه جاهش بنائی ساخته  
 و آفتاب از شعله رایش مشاعل یافته  
 ناصح او را فلک مقبول و مقبل داشته  
 حاسد او را اجر مغرور و غافل یافته  
 عقل او را در همه ابواب قدوده ساخته  
 چرخ و ر' در همه نوع کاهر یافته  
 چهل در دیجور شبهت ز شعاع خصرش  
 راه کشف مفضل و حل مسایل یافته  
 ده وصف و عت اخلاق مکاره کاندروست  
 نطق سبحدی مزاج صبح باق یافته  
 حاضر و قاد و ذهنش ناک سن داشته

ای ز قتر دولت و پندار تو فتنه مدام  
خوابگه در سایه ابن عدل شامل یافته  
شرع از انوار عقل تو حقایق خواسته  
فضل از الفاظ عذب تو دلایل یافته  
خاک از تاثیر حلم تو وقار آموخته  
کوه از آسیب زخم تو زلازل یافته  
روز منصب آسمان اجرام علوی را چو خاک  
پیش قدر و رفعت تو سخت نازل یافته  
نیست گردون با هزاران دیده در صد دور قرن  
مثل تو شخصی بدین چندین خصایل یافته  
نه کسی معیار انصاف تو ناقص داشته  
جود و علمت خوشترین معشوق و سایل یافته  
پیش چشم همت کمتر بود از ذره  
هر چه کان از داده خورشید حاصل یافته  
شاد باش ای قدر تو جائی رسیده کا آسمان  
و هم راز ادراک جاهت پای در گل یافته  
از ثباتو مجاهر در مجامع سوخته  
وز شکوهت رونقی صدر محافل یافته  
ابرافزون خواریشی خواه پسی جوی هست  
عدت صد سال از جود تو فاضل یافته  
از نیم ابر سخایت خرمن ماه از نما  
بر فلک چون خوشه پروین سنا بل یافته

قَرّ عدل و یمن انصاف تو طبع باز را  
 دوستی و اُلف را با کِبک قابل یافته  
 از سخای کیسه پردازت سپهر لاچورد  
 کان که او گنجور خورشید است عاطل یافته  
 جمله ارزاق و فتاوی خلق را روشن شود  
 چون شود کَلک تو تشریف انامل یافته  
 طبع تو بحراست و بی آسیب موج و غوطه  
 گوهر جودت طمع بر طرف ساحل یافته  
 دشمنت گر بر خلاف رأیتو آبی خورد  
 آب را در حلق طعم زهر قاتل یافته  
 هر چه رأی روشنست تقریر آن دیده صواب  
 آسمان وجه تعرض های زایل یافته  
 ای نفاذ حکم تو دور محیط نه فلک  
 در خط فرمان تو چون نقطه داخل یافته  
 هر ثنائی کان نه از بهر تو باشد عاقلان  
 صنعتش از زیور تحقیق عاطل یافته  
 هر که دارد چون دویت اندر دل تو غلیه  
 چون قلم قُطُ سرو قطع مفصل یافته  
 هر که کرده اختیار خدمت درگاه تو  
 نواب آجل اکنون مدت عجز یافته  
 من رهی کاندز مدیح تو چو صبح سَدَقه  
 زین قصیده سوی بهروزی وسایل یافته

در مدیحت از بنات فکر و معنیهای بکر  
 ما در امید را از بخج حایل یافته  
 تا که باشد خلعت باغ از مه آزار و دی  
 گه دم طاوس و گه پیر حواصل یافته  
 متصل باداترا امداد لطف ایزدی  
 مدت عمر تو در آخر اوایل یافته  
 هر غرض که اعدای تو از بخت کرده التماس  
 مرگ را در پیش آن مقصود حایل یافته  
 ای ردای شب نقاب صبح صادق ساخته  
 وای ز سنبل برده گرد شقایق ساخته  
 زلفت از دبا مضاعت های زب یافته  
 اعلت از سگر حلاوت های فایق ساخته  
 کوکب اشک مرا دامن مقارب یافته  
 ماه رخسارت گریبان را مشارق ساخته  
 چشم تو اش اعدت از عنجه لسی مستور تر  
 خویشتن چون برگس مخمور فاسق ساخته  
 خال تو در زیر رانفت چون من داسوخته  
 محرر اسرار خود شبهای غاسق ساخته  
 قدرت یزد تعالی بیش کفر رانفت تو  
 زن رخ روشن دلبیل صنع خالق ساخته  
 چشم مستت ذوق مرگان نهاده در کمان  
 وانگهی آن را نشانه جان عاشق ساخته

بهر بوسی زلف تو بر آتش ببریده سر  
 خوبشتن را عرضه چندین علایق ساخته  
 مردم چشم از بس هر شعبده در دلبری  
 جای خویش اندر دل جادوی صادق ساخته  
 لاله سبراب تو از ما گریزان وانگهی  
 زبگین مست را یار معایق ساخته  
 من ز جور و طعنه خصم و مخالف سوخته  
 تو دگر جا « حریفان موافق ساخته  
 يك شبه عشق من و عکس خال روی تو  
 صد هزاران دفتر عذرا و وامق ساخته  
 می شاید خواند دوزخ آن دلی را کاندروست  
 از مدیح صدر عالم صد حدایق ساخته  
 خواجۀ عالم قوام الدین که خالق و خالق و ست  
 خویشگی در جمله سبب لایق ساخته  
 آنکه دایم در حریم حرمس اهل هنر  
 عصمت و تابید نزد آن سرادق ساخته  
 بلکه عرشش تا به حلقه ارباب بر خسته  
 و به همه تدبیر و تمیز سبب ساخته  
 تمدن هر طرف سوی حلقه در کیش  
 خوبشتن را زده خدمت سوبق ساخته  
 معده تو هر روز در کار و در سحری  
 لایق گردون حلقه سبب حقایق ساخته

باد از عزمش مضای سیر گردون یافته  
 خاك از حزمش دوار كوه شاهق مباحته  
 مركب آمال ارباب حوايج را بفضل  
 كه كرم را لایق و كه لطف سابق ساخته  
 حسن عهد او همه رای مكارم داشته  
 فیض جود او همه كار خلائق ساخته  
 اصطناع حق شناس و طاعت حق پرورش  
 سابق انعام را ز احسان لواحق ساخته  
 عقل را اندر سرای شرع وقت حل و عقد  
 امر و نهیش گاه و اثنی گاه فایق ساخته  
 ای رسیده همت عالیت جائی كز علو  
 تیر گردون زیر نی نقش نمارق ساخته  
 دانش از لفظ تو انواع فواید یافته  
 بخشش از جود تو اسباب مرافق ساخته  
 آسمان، جاه ترا حصن حوادث داشته  
 عافیت مدح ترا حرز طوارق ساخته  
 همچو میزان دشمن تو باد پیموده ز عمر  
 همچو جوزا ناصحت از زر مناطق ساخته  
 خوف از عفو تو خود را سخت عاقل یافته  
 حرص از جود تو خود را نيك و اثنی ساخته  
 شرع را كشف بیانت شرح واضح آمده  
 كلك را فرّ بیانت حی ناطق ساخته

آفتاب صدق رأیت از شعاع نور خویش  
 بر فلک کمتر طلعه صبح صادق ساخته  
 شاد باش ای رحمت شامل که جود و اسعت  
 خلق را شد عدت و وقت مضایق ساخته  
 خاطر مشکل گشای و وهم دور اندیش او  
 طفل دین را در شب شبیهت مراهق ساخته  
 لمعه رأیت بسی خورشید و ماه افروخته  
 شعله خشمت بسی سیل و صواعق ساخته  
 کز روی در عهد تو منسوخ گشت آنچنانک  
 هست فرزین سیر خود سیر بیادق ساخته  
 تا فلک را هست تقسیم بروجش از درج  
 تا درج را هست ترکیب از دقایق ساخته  
 باد آمالت بیمن نحج مقرون زانکه هست  
 شد اعراض عدویت از عوابع ساخته  
 در جفا با حاسدت گردون دغاها باخته  
 در وفای نصحت دولت دقیق ساخته

من رهی در مدح تو بر ساخته دیوانه  
 لفضای آن مجانس ب مضایق ساخته

هلال ماه صیام از سپهر نا گاهی	تافت ربك ربی و ربك الہی
بسان زورق سیمین میان درهائی	سان بعد زری و فتنه در راهی
چنانکه بر ده طاوس نیم دایره	چوموی بند نمود ز کبود خرگاہی



بشبه سیمین طاس و بشکل زرین داس  
چو نیم طشتی زرین فراز سبز بساط

بسان بی می جامی بدست میخواستی  
چو آتشی که شبانی کند شبانگاہی

ز پیش ماه همی آفتاب گشت نهان

چنانکه پیش رخی در عری بودشاهی

آن زلف نگر بر آن پریشانی	وان روی نگر بدان درخشانی
زلفی که چو گرد گل بر افشاند	تو دست ز جان و دل بر افشانی
روئی که کرا کند که از دورش	میبینی و آن یکاد میخوانی
حسنی بکمال ای در یغار بود	خوی خوش و ذره مسلمانی
او گوید جان بپر فدای تو	من گویم بوسه هان گرانجانی
گرتن بزخم که این چه زیبائیت	ور دم بزخم که هم سخندان
ای روز وصال تو و شاقانه	شبهای فراق تو زمستانی
عشق و رخ تو چو بلبل و چون گل	غم با دل من چو بوم و ویرانی
گفتی ز تو جان و از لبم بوسی	انصاف حریف آید ندانی
گر جان ببری ز من روا داره	اندی که مرا تو جان و جانانی
من از تو بخون دیده میگیرم	مارا چه از آن که ماه خندان
در چشم امید من شکستی خار	یس من چه کنم که تو گلستانی
رویم ز غمت بر نك که گشته است	بر من بدو جو که سرو بستانی
در سست عنانی از کمان سختی	در تنك خوئی فراخ میدانی
سبحان الله به بخت کور م	چونانکه بخواستیم چونانی
روئی که همی جهان بدو دیده	بی جرم چرا ز من بگردانی
بر من متغیر از چه گشت استی	تو هم بدل قواء دین مانی
حرّی که نبیندش جهان مانند	صدری که یابدش فلک ثانی

ای مرکز جود و عالم معنی  
 در برج شرف هزار خورشیدی  
 آثار و خصایل تو قدوسی  
 از حکم و رای کمره آبی  
 از روی کمال جوهر عقلی  
 یک ساعت خرج جود تو نبود  
 لفظست مروت و توائی معنی  
 هم چشم و چراغ خانه صاعد  
 در علم چو بحر دور پایائی  
 نه در تو کدورتیست انسانی  
 از نعمت تو است هر شبانه روزی  
 با این همه منصب این تواضع بین  
 سوسن اگر از مدیحت اندیشد  
 گر خشم تو بر فلک زند شعله  
 و عدل تو بر فلک زند بانگی  
 وقتی که تو زین عزم بر بندی  
 جائی که لطافت تو تریاکست  
 چون دست تو در سخا زرافشانند  
 از بهر صلاح عالم بالا  
 خورشید بری شود ز غمزی  
 بدخواه تو هر که هست گومبش  
 بددند همه فدای تو یث یث

ای صورت لطف و قریندنی  
 بر شاخ کرم هزار دستانی  
 اخلاق و شمایل تو روحانی  
 وز قدر فراز اوج کیوانی  
 وز روی نهاد جوهر جانی  
 مجموع جهان بنائی و کانی  
 دعویست بزرگی و تو برهائی  
 هم پشت و پناه آل نعمانی  
 در حلم چو کوه ثابت ارکانی  
 نه در تو کثافتی است جسمانی  
 و راند هزار جای مهمانی  
 نبود ز گزاف فیض ربانی  
 یابد ز حواس لطف سبحانی  
 گردد بر سهیل بریانی  
 مهتاب کند ز بیم کتانی  
 منسوب بود فلک به کسلافی  
 از زهر چه آید آب حیوانی  
 به بد خزان نه از بدنی  
 گر بدر نگری سقف یوانی  
 مریخ حذر کند ز فتنی  
 و نه که که ز سگیت کبدنی  
 و چه نکنند سب شرفی

ایخواجه خواجگان علی الاطلاق  
 دادم بزه از تو داد میخوام  
 تا چند قفا خورم ز هر کس من  
 تا چند به پیش طعنه خاموشی  
 بر من چو توسرگران کئی لاشک  
 مر کبست مرا که هر کسی پرسد  
 نه با خود اضافتی توانم کرد  
 نه بر کرم حواله شاید کرد  
 نه روی سخن نه برك خاموشی  
 بر مرد چو روزگار شد تیره  
 تدبیر علاج من نکن سهل است  
 بدنام مکن مرا که زشت آید\*  
 گر بی گنهم مرد انصافی  
 دانی که مرا از روزگار نو  
 گر از تو علی المثل برسد  
 گوید که فلان چه جرم کرد آخر  
 آخر بچه حرف بر نهی انگشت  
 ارب ز چه لی سوابق خدمت  
 و اکنون ز چه بی ستوایب تهمت  
 گر اهل نیم چرام بروردی  
 واجب نبود ز بیخ بر کنند  
 آنگاه که من خود از در اینم

بر جمله عراقی و خراسانی  
 زیرا که بر اهل علم سلطانی  
 آخر تو نه حاکم سپاهانی  
 تا چند نربر بتک سندی  
 افسوس کننم انسی و جانی  
 کاخر تو چرا حریف حرمانی  
 کز من خللی فساد طغیانی  
 کابجا شبهی برفت سهوانی  
 میسند شده طریق عقلانی  
 آنجا نفتد بکار لقمانی  
 دانی چه کئی سری لجنبنانی  
 بر دوش ملک ردای شیطانی  
 و ربا گنهم اهل احسانی  
 اندیشه بود این پریشانی  
 از راه فضول طبع انسانی  
 کز بکش خودس بقهر میرانی  
 ترسم که از این جواب درمانی  
 بودیم بدان کرامت ارزانی  
 ماندیم در این مقام حیرانی  
 و اهل بدم چرا بشیمانی  
 ناخی که بدست خوش بنشانی  
 انصاف بده تو لایق آنی

من خود کیم وز من چه سبب آید  
 خود بگر که من جنایتی کرده  
 معصوم نیند آدمی از سبب  
 در حلم و کرم چه فایده باشد  
 و ر باز همی توانمش دادن  
 عمری که بخرج خدمت کرده  
 ابروی تو را گره نمی زبید  
 در دولت تو بسا کسان هستند  
 عیست که از مباد من دشمن  
 والله که مباد که در این خدمت  
 زاول که رسیده ام بدین حضرت  
 هر چند که بود بر فلک جهت  
 نه هر که چسبده خرد بوی  
 گر افسوس نیست ست کسوت ر  
 من گر چه نیم سرای سبب

ناظر خود بدان برنجانی  
 یا از سر قصد یا ز نادانی  
 با آنکه نرفت و هم تو میدانی  
 گر خود نبود جنایت جانی  
 که سرم از تونهای  
 تو بیزش باز داد تنوایی  
 بگشایس این گره ز بیشانی  
 در حشمت و عمت و تن آسانی  
 با این همه رنج و نا بسامانی  
 دانی تو که بیست لاف و لامانی  
 از بهر مراسم تن خواهی  
 امروز بین هزار چندانی  
 بیرون کند ز ضویده دلای  
 شبانه ناست روز ری  
 شب به پسندیم در بانی

عمر تو ز عمر نوح افزون باد در دولت و ملک سلیمانی

تازه بسخاست شاخ دانائی

زنده ببقات روح نفسانی

ایکه از لطف جهان را جانی	قرّخ آنکس که تواش جانانی
مجلس افروز نگاری تو از آن	چون گل و شمع هیخندانی
هیچ دانی بکه ماند رویت	من ندانم تو بگو گردانی
بمه چارده والله که نی	کی بود ماه بدین رخشانی
آفتاب فلکی یوسف عصر	نی بجانب تو که صد چندانی
مثل تو چون نبود در عالم	چون توان گفت فلان رامانی
عاشقان را ز طراوت روحی	صوفیان را ز لطافت جانی
لب شیرین ترا گویم چبست	هست یا قوت ولی رمّانی
دور از روی تو رنجورم سخت	رنجه شوی کمره ز بتوانی
یا تفّصل کن و یکباره بکش	تا از این درد سرم برهانی
دیده خون گشت ز خود رائی خویش	دل بغم سوخت ز نافرمانی
آخر از روی منت ناید شرم	که بخواری ز بره میرانی
من که مداح قوام الدّینم	زهره داری که مرا رنجانی
ایکه در بحر سخا کشتیمی	وایکه از موج غضب طوفانی
عزم وقادت چون شیر فلک	خالی از عالیه کسلانی
چرخ دین را چومه و پروینی	باغ جان را چو گل و ریحانی
بحقیقت همه روح مخفی	نیست در تو صفت جسمانی
چرخ تا یایه قدر تو بدید	بر نیاسود ز سرگردانی
در سخا بحر صدف پردازی	در سخن ابر گهر بارانی

شرع چون مرکز و تو دایره  
 صورت عقلی ازین روی چو عقل  
 روی مه گشت پر از گرد کلف  
 از هنر نور دل خورشیدی  
 زان کمر بست بخدمت جوزا  
 روح را از دم تو آسایش  
 جود لفظیست تواش معنی آن  
 بچه تشبیه کنم دست تورا  
 بیش ازین می توانا گفتم که تو  
 چرخ از جاه تو شد با رفعت  
 نور چشم همه خاص و عامی  
 کس نخیزد ز جهان چون تو که تو  
 در کف بخت ولی شمشیری  
 یبه او ز فلت بگذاری  
 من چو مقبول تو گشتم پس از این  
 تا که از ناطقه پیدا گردد  
 سر تو سبز و دات خرم داد  
 باد جسم تو چو جان دینده

فضل چون حبّت و تو برهانی  
 تخته غیب ز بر میخوانی  
 بسکه بر خاک نهد یدشانی  
 در شرف تاج سر کیوانی  
 تا کند بر در تو در بانی  
 آزا از کف تو مهمانی  
 بخل در دیست تواش درهانی  
 بیش از ابر و زحرو کانی  
 سرفیض و کرم یزدانی  
 ماه از رویتو شد نورانی  
 انس جان همه انس و جانی  
 هفت چرخ و چهار ارکانی  
 در دل و چشم عدو بیگانی  
 در هر آنکس که سری جنبه نی  
 چرخ بر من نلند کشخانی  
 نفس را خاصیت انسانی  
 روز تو عید عدو قربانی  
 که تو در جسم مروت جانی

بشت جاه تو قوی باد که تو

قوت و پشت مسلمانانی

بکروز اگر زانکه ترا با تو گذارند

بس قصه بیداد تو کز خون بنگارند

بس بی گنهان کز تو سحرگاه بنالند  
 بس بیوه زنان کز تو شبانگاه بزارند  
 بس خاک که از دست تو میزد بر سر  
 بس آب که از جور تو از دهنه بیارند  
 غافل مشو ای خفته که ظام تو هر شب  
 در حضرت ایزد ز تو در سجده هزارند  
 گیرم که ز کس شرم نداری و نترسی  
 یا پیش تو عیب تو همی گفته نیارند  
 باری ز خدا هم نه بترسی تو که در حشر  
 این کرده و این گفته همه بر تو شمارند  
 بس شرم و خجالت که ترا خواهد بودن  
 گر آینه فعل تو در روی تو آرند  
 این ناز و تنعم که تو در بیش برفی  
 شک نیست که خوش میگذرد گر بگذارند  
 آه ازین دور چرخ و گردس افلاک  
 آه از این اختراک کجرو با ناک  
 عبرت این دورگار و چرخ نگیری  
 تا سواری چه چابکند و چه چالاک  
 ابلق ایام بر تو می سپرد دگر  
 چون سرت آویخته هزار نفراک  
 صبح چو کوتاه عمر آمدار این روی  
 هر نفس از دست چرخ جبهه کند چاک

از پی کم عمریست اینکه بدینحال  
لاله جگر سوخته است و نرگس غمناک

کس نبرد جان بدر ز گردش ایام  
کس نبرد سر برون ز چنبر افلاک  
مرک بفروساندت اگر چه بزرگی  
زانکه از این هم نرست سید لولاک

می نهند مرک قصد جان تو زهار  
دست اجل کی رسد بجان تو حاشاک  
ابن فلک بی سدر گمر که شب و روز  
روی زمین میکند ز اهل هنر داک

گر شکم آدمی ز خاک شود سیر  
چون نشود سیر ز آدمی شکم خاک

من ز لاف دانش و دعوی کهم	من ز جمع شاعران ناری کهم
من ز لطمه شعر چون شعری کهم	من ز سر داک مره مداه
من که ز دعوی بیمعنی کهم	هر زمان گویم که شعر من چنین
من ز فسخ صور و عیسی کهم	گویم از من زنده شد شخص سخن
ایسمان من ز موسی کهم	من بد یصا نمیه در سخن
من دین دانش و ستری کهم	طعنها در شعر است دان زنه
سم دره فضا به پیری کهم	جست این دو روت و خو 'جگی
من ز زیر قبه عتی کهم	من فروود توده عبر چه
در آسپه و خیمت و جری کهم	من ز خدمت و مدحت بسته
ز ختراع و صنعت شی کهم	من بدانم تا من عامی صفت



من ز شرح جوهر ثانی چه ام      من ز سرّ علمت او بی کهم  
می توان دانست قدر زرگری      این تکبر چیست پس یعنی کهم

گر ز بهر چاکری نپذیردم

رکن دین من با همه دینی کهم

ای نقش عالم تن جان اندرین جهان

نی نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان

تو صورت جالی لابل که گشته

معنی آن خود او نبود صورت روان

نقش لقای خوب تو هم نبستم جمال

نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن

با این بساخت جان چه شود گر لطافت

با طبع پر کثافت من ساخت همچنان

خاک ارچه هست سخت کشیف و گران وزشت

آب لطیف و خوب روان شد در آن روان

از طبع تو نباشد با هم بطبع من

بس سازگار هست طبیعی در این میان

ناهید چرخ و طرف مه و آسمان لطف

باد آوری غریز که گفین نمی نوان

از بهر اتفاق طبایع بماند باد

تریاق اربعه ز حکیمان باستان

ای یار غار رخت کش از این عارمان

با خطان اعمی و ماد مرو زعفران

باشد که طبع تر تو با طبع خشک من  
زین نوشداروئی که بسازم کند قران

اگر رخت از جهان بیرون نهی به	از این تر دامنان گرد آوری به
تماشاگاه جانت بس فراخت	اگر زین تنگنا بیرون جهی به
گل امید از ایشان نشکند هیچ	اگر خار دل خود کم نهی به
بگرد بیدلی بر چند گردی	غرض سالیست هم سرو سهی به
زدونان سوی صاحب دولت او	که تیز خواجه از ریش رهی به
تملق کن چو دشمن گشت غالب	چو میدانی ز شیری روبهی به
نباید عییم از چیزی ندارم	که دست سرو آزاده نهی به
بهی کن گر کسی بد کرد با تو	که دانه سرکشی کز بد بهی به

ز علم و حکمت کاری نیاید

برو هم ابلهی کن کابلهی به

ای از بر سدره شاهراحت	وای قمه عرش تکیه گاهت
ای طاق هم رواق بالا	بشکسته ز گوشه کلاهت
هم عقل دویده در رکابت	هم شرع خزیده در پناهت
ای چرخ کبود ژنده دلفی	در گردن بیر خاتماقت
مه طاسک گردن سمندت	شب طره پرچه سیدت
چرخ از چه رفیع خاکپایت	عقد از چه بزرگ صفرت
جبریل مقیم آستانت	سوگند بروی همچو ماهت
ایزد که رقیب جان خرد کرد	به تو ردیف نه خود کرد

ای نه تو دستگیر آدم

وای خلق تو پدیر دعا

چاوش رهن مسیح مریم	فراش درت کلیم عمران
حلقه شده این بلند طارم	از نام محمد است مسمی
اقطاع وجود زیر خانم	تو در عدم و گرفته قدرت
در حرمت آدمی مکرم	از خدمت انبیا مشرف
هم با سر خرقه باز آدم	از سعی مبارک تو رفته
نه عرش و نه جبرئیل محرم	نابوده بوقت خلوت تو
پیش تو زمین و آسمان هم	نا یافته عزّ الثفاتی

کونین نواله ای ز جودت

افلاک طفیلی از وجودت

روح القدس رکب‌داری	روح الله با تو خر سواری
در موکب تو زمین غباری	از مطبخ تو سپهر دودی
بر ساخته عقل کار و باری	در شرع رموز غیب گویت
جودت ز سؤال شرمساری	عفوت ز گناه عذر خواهی
وان عدت هر گناهکاری	این کینه هر نیازمندی
ابلیس چنان امیدواری	بر بوی شفاعت تو میداشت
لطف تو گلیم خاکساری	آری چه شود اگر بشوید
در عهد چو تو بزرگواری	بی جود کیست نا امیدی

ایمستند تو و رای افلاک

صدر تو و خاک بوده خاشاک

بر یاد تو زهر عین تریاک	در راه تو زخم عین مرحم
منشور ولایت تو لولاک	طغرای جلال تو لعمرک
دست تو و دامن تو زان پاک	ند حقه و هفت مهره پیشت

هرچه آن سمت حدوث دارد	در دیده همت تو خاشاک
در عهد نبوت تو آدم	پوشیده هنوز خرقة خاک
تو کرده اشارت از سر انگشت	نه قطره پرنیان زده چاک
نقش صفحات رایت تو	لولاك لما خلقت افلاك

ای کرده بزیر پای کونین

بگذشته زحد قاب قوسین

ای آرزوی قدر لقایت	وای قبله آسمان سرایت
در عالم نطق هیچ ناطق	نا گفته سزای تو ثنایت
هر جای که خواجه غلامت	هر جای که خسروی گدایت
هم تابش اختران ز رویت	هم جنبش آسمان برایت
جاندار وی عاشقان حدیث	قفل دل گمراهان دعایت
اندوخته سپهر و انجم	بر نامده ده يك عطایت
بر شهپر جبرئیل نه زین	ت لاف زند ز کبریایت
بر دیده آسمان قدم نه	ت سر مه کشد زخا کپایت

خواب تو دلانیا قلبی

خوان تو ایت عند ربی

ای از نفس تو صبح زاده	آهت در آسمان گشاده
علم تو فضول جهل دیده	حلم تو غرور کفر داده
در حضرت قدس مسند تو	سر ذروه لامکان نهاده
آدم ز مشیمه عدم نام	در حجر نبوت تو زده
تو کرده چو جان فلک سواری	در گرد تو بیب پیاده
خورشید فلک چو سایه در آب	در بیش تو بر سر ایستاده

از لطف و عنفت آب و آتش      اندر عرق و تب او فتاده  
این بر در خاک غوطه خورده      وان در دل سنك جان بداده

خاك قدم تو اهل عالم  
زیر علم تو نسل آدم

ای حجره دل بتو منور      وای عالم جان ز تو معطر  
ای شخص تو عاجزو مجسم      وای ذات تو رحمت مصور  
بی یاد تو ذکر ها مزور      بی نام تو ورد ها متبر  
خاك تو نشان شاخ طوبی      دست تو ذهاب حوض کوثر  
ای از نفس نسیم خلقت      نه کوی فلك چو کوی مجمر  
از یعضمك الله اینت جوشن      وز ینصرك الله اینت مغفر  
تو ایمنی از حدوث گو باش      عالم همه خشك یا همه تر  
تو فارغی از وجود گو شو      بطحا همه سنك یا همه زر

طاوس ملائكه مریدت

سر خیل مقربان بریدت

ای دستاش تو این مقوس      وای دستخوش تو این مقرنس  
ای چاشكدانت سقف ارزق      وای شاد روانت چرخ اطلس  
چون روح زعیب ها منزّه      چون عقل ز نقصها مقدس  
از بنگه تو کینه شش طاق      این جرم معلق مسدس  
شد شهر روان بقر نامت      این فلس مكلبین مطلبس  
در مدح تو هر جماد ناطق      در وصف تو هر فصیح اخرس  
ز عهد تو تا بدور آدم      در خیل تو هر چه زانیا کس  
هم کوس نبوت تو در پیش      هم خیر رسالت تو از پس

# فلج مذهب لقیّت وحدی

## قفل در لائبی بعدی

وای خیل تو بر ستاره فیروز	ای امر تو چیره چون شب و روز
در حلقه درس تو نو آموز	ای عقل کره کشای معنی
نعلین تو عرش را کله دوز	ای تیغ تو کفر را کفن باف
چون مکتبها بعید و نوروز	ای ملت ها ز بعثت تو
وز رویتو نور چهره روز	از موی تو رنگ کسوت شب
خشم تو عظیم آسمان سوز	عفو تو شگرف دوزخ استام
در عالم علو مجلس افروز	ماه سر خیمه جلال
آئینه معجز تو امروز	بنموده نشان روی فردا

ای گفته صریح و کرده تصریح

در دست تو سنگریزه تسبیح

واز روی تو نور بر گرفته	ای سایه خاک بر گرفته
عالم همه زیر پر گرفته	ای بال گشاده باز چتر
جان ها همه در شکر گرفته	طوطی شکر نثار نطق
بس فقر فکنده بر گرفته	افکنده جود را پس پشت
آدم سخن تو در گرفته	از بهر قبول مجلس خویش
عیسی ده لاشه خر گرفته	آنجا که جنیت تور فراف
موسی ده نور بر گرفته	و آنجا که نشیمن تو طوبی
لوح از لی ز سر گرفته	در مکتب جن ز شوق نامت

با حصن تو نسج عنکبوت است

او هن چو احسن البیوت است

هر چه آن نه ثنایتو خطا گفت	هر آدمی که او ثنا گفت
نعت تو سزای تو خدا گفت	خود خاطر شاعری چه سنجد
بپذیر هر آنچه این گدا گفت	گر چه نه سزای حضرت تست
آخر نه ثنای مصطفی گفت	هر چند فضول گوی مردیست
نادانی کرد و ناسزا گفت	در عمر هر آنچه گفت یا کرد
کز هر چه کرد یا چرا گفت	زان گفته و کرده گر پیرسند
کفارت هر چه کرد یا گفت	این خواهد بود عذت او
هر هرزه که از سر هوا گفت	تو محو کن از جریده او

چون نبست بضاعتی ز طاعت

از ما گنه و ز تو شفاعت

بازم ز دور چرخ جگر خون همی شود

کارم ز روزگار دگر گون همی شود

رازم ز قعر سینه بصحرا همی فتد

درده ز حد صبر به بیرون همی شود

آهم نفس گرفته معیوق میرسد

واشکم گذار بسته بجیحون همی شود

هر دم زدن ز جنبش گردون مرا بنفد

کم میشود ز عمر و غم افزون همی شود

از دشمن از بنالم غبنی بود وایست

آهم زد دست دوست بگردون همی شود

موج بلانگر که بما چون همی رسد

عمر عزیز بین که ز ما چون همی شود

گویند صبر کن که شود خون بصیر مشک

آری شود ولیک جگر خون همی شود

تا گشت از طبیعتم این طاس سرنگون

جز دیک غم بیختم از این کاس سرنگون

از چشم رفت آوخ و با بخت ماند خواب

وز رخ برفت اشکم و در چشم ماند آب

طوفان محنت است و گر نیست باورت

اشکم نگر که ز آتش دل می کند زهاب

چون کار سست گشت و بالست گفتگوی

چون بند سخت گشت محالست اضطراب

دشمن بر آب دیده من رحمت آورد

راحت ز دشمنان چه بود غایت عذاب

از یار چند وعده در برده غرور

وز دوست چند ضعفه در صورت عتاب

چون بخت تیره گشت بلبوشد رخ هنر

چون عقل خیره ماند بیند زده صواب

بر عارضه ز مشرق و مغرب دمید صبح

و بن بخت خفته سیر کردد همی ز خواب

گوئی غمست روزی من کاش غم ندی

روز به غم ندی غم روز به که ندی

این تیغ صبح بر دل من چون بالارگیست

و این تبر چرخ بر جگر من چون و کیست



گفتی که نیست صبرت اگر نه نکو شود  
 صبرم بسست خواجه ولی عمر اند کیست  
 آنکو طریق فضل سپرد است جاهلیست  
 و آنکو بترك عقل بگفت است زیر کیست  
 برفرق عیش نام هنر نیز خنجر است  
 در چشم بخت نوك قلم کوه بيلك ایست  
 ناچیز گشته ام ز حقارت بدان صفت  
 کاندر وجود خویش مرا نیز هم شکست  
 گفتی که بیگناه معاقب چرا شدی  
 ما را ز روزگار شکایت همین یکی است  
 از ما قبول می نکند روزگار عذر  
 آری گناه ما هنراست این نه اند کیست  
 غم گرچه خوش به است دل من بدو خوشست  
 کار غم و دلم چو شتر مرغ و آتشت  
 راه وفا سپرده و دشمن گواه بس  
 فضل و هنر گزیدم و اینم گناه بس  
 گفتم سر زبان و قلم بس بود دلیل  
 گفتم که فضل حاسد و حرمان گواه بس  
 بهتان خصم خال رخ عصمت من است  
 تلبیس شاه جلوه گر جرم ماه بس  
 پاکی من پدید کند رزق حاسدم  
 رابات صبح برده در دزد راه بس

بنگر بیکدروغ که چون تیره گشت حال  
 آری صفای آینه را نیم آه بس  
 تا جان بود بکوشم و ندیشم از عدو  
 عون خدای و دامن پا کم پناه بس  
 گر زندگیست مانده بیابم مراد خویش  
 ور ماندنست مرگ مرا عنز خواه بس  
 ای چرخ سقله پرور خس دوست دون نواز  
 تا کی خطا و چند دغا راستی باز  
 هر کس که کثر رود ز تو در منصبی نشست  
 و آنکس که راست رفت از آسیب تو نرست  
 از راستیست پی زده و بنسد بند رمح  
 وز راستیست سر زده تیر از گشاد شست  
 از راستی بگو ثمرت چیست سرور ا  
 با صد هزار دست چه دارد از آن بدست  
 کلک از راستی گری بست بر میان  
 در باخت عاقبت سرو زان طرف بر بست  
 از راستیش هیچ ندارد الف به بین  
 تا پنج پنج آوایش دو دانه مست  
 صبح دروغ زن ز چه در پیش میفتد  
 تا صبح راست گو نفس اندر جگر شست  
 رخ راست می رود ز چه در گوشه ماند  
 فرزین کجرو ر چه صد آرزو شست

خرچنگ کجرو است مه اندر کنار اوست

ور شیر ابخر است غزاله شکار اوست

راحت چگونه یابم فضلست مانعم

قصه چگونه خوانم عقلست وازعم

در روی هر که خندم از آنکس قفاخورم

کسرا گناه نیست چنین است طالع

نزد خواص حشو وجودم چو و او عمرو

نزد عوام چون الف بسم ضایع

اینست جرم من که نه دزد یو نه مفسد

اینست عیب من که نه خائن نه طامع

در شغل شا کرم بگه عزل صابر

گر هست راضیم پس اگر نیست قانع

در حل مشکلات چو خورشیدروشنم

در قطع معضلات چو شمشیر قاطع

بر پا کدامی دلم فضل من گواست

یار موافقم نه که خصم منازعم

وانکو نگشت بابد هم داستان منم

وانکسکه نیک کردویشیمان شد آن منم

گویند شغل خویش بدشمن بده بزور

لورک بصاحبه بشنیدی و لوح و کور

خورشید رخت خویش بمغرب نه زان برد

کش زحمتی همی بود از مر روز کورع

تر ضعف زنده پیل ز پشه حفر کند  
 تو عجز شرزه شیر هراسد همی ز مور  
 ای بی نمک زمانه چو شیرین دهد قفا  
 زودی ترش مکن که سرآید بتلخ و شور  
 خواهی که بر کتف فکنی اطللس و قصب  
 خواهی که در طویله کشی رخس و خنگ و بور  
 چون سک دریده باش و چو کرکس حرام خوار  
 نگزای همچو کردم و شگیر چون ستور  
 حصن سر ویست درشتی خار بشت  
 نرمی بباد داد سر قاقم و سمور  
 ای خصم دست یافته زخم سخت زن  
 فرصت نگاهدار و مرا بر درخت زن  
 اکنون که قصد رفت محابا مکن بجان  
 ورنه ز جان خویش بلندیش هن و هن  
 بر دم مار بی نهادی سرش بکوب  
 ورنه نهی کند به دمی قابلیت ز جان  
 شیر است صید تو که چو زنجیر مکسلد  
 تو صید او شوی و نیسی جان من  
 من آن نیم که از چو توئی بفرمانه سپر  
 تا هست این زن چو تبع بدرین دهن  
 حاشا که من ز بهر سکی تیغ بر کشم  
 کار ده پیش سر ز بی ندم اقمه زن

من کز دهان شیر برم قرص آفتاب  
 با سگ چکونه جنگ کنم بهراستخوان  
 افسوس چون منی که کم آیدزچون توئی  
 آری شنیدئی که خر لنگ و کاروان  
 بفکن مرا ز پای چو تیز است خنجرت  
 چون دست من بود بکنم پوست ازسرت  
 طبع سگی چو هر کسی از تو نشان دهد  
 گردون چرا نواله من استخوان دهد  
 میکن تو این سگی که مرا نیز صبر هست  
 تا روزگار مالش تو قلتباب دهد  
 بد کن که کار تو ز بدی به شود همی  
 چون اصل بد بود ثمرت هم از آن دهد  
 افعی کزنده است و ز بس زهر میدهد  
 او را زمانه بیش زهر کس زیان دهد  
 من گر بدی کنم نه همانا که روزگار  
 یک ساعت لطیف بجایم امن دهد  
 نحل از برای راحت خلق است لاجرم  
 گر نیش در خلد بتو در حال جان دهد  
 دولت مجوگرت هنری هست زانکه چرخ  
 فضل و هنر ترا عوض آب و نان دهد  
 هر که کز آتش دل در جوش می شوم  
 مشق همی در آیم و خاموش می شوم

عشق چون دل سوی جانان میکشد      عقل را در زیر فرمان می کشد  
 شرح نتوان دادن اندر عمر ما      آنچه جان از دست جانان می کشد  
 تا کشید او خط مشکین گرد ماه      دل قلم بر صفحه جان می کشد  
 چرخ بر دوش از مه نو غاشیه      از بن سی و دو دندان می کشد  
 کور دل ما ها که میبندد رخت      وانگهی از نیل چوکان می کشد  
 کوه همرنگ لب لعل نیافت      تیغ در خورشید رخشان می کشد  
 چشم من در تشنگی زان غرقه شد      کاب از آن چاه زنخدان می کشد

با چنین حسن اوفائی داشتی

کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت

پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنمای از نقاب

کابه از سر همچو نیلوفر گذشت

ای بسا کز هجرت آب چشم من

همچو باد مهرگان در زر گذشت

گفتی از مرگ تو باشد این وصار

هم نبود و مدتی دیگر گذشت

چند گوئی سر گذشت دل بگوی

کار دل اکنون گذشت از سر گذشت

از دو زلفت بو العجبتیر پاسخت

کاین چنین تلخست و بر شگر گذشت

وای تو کت خون من در گردنست

ورنه ما را نیک و بد از سر گفشت

جان چو سنگی بود تا تیری نکرد

ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند	تا مرا در بند سودا افکند
سرکشی بردست گیرد هر زمان	کارما چون زلف در پا افکند
در بحیلت میبرد از عاشقان	وانگهی در قهر دریا افکند
گاه وعده دامی از بیم وامید	بر ره امروز و فردا افکند
در هوایش ذره است این غم اگر	آفتابش سایه بر ما افکند
دل اگر از دست او آهی زند	آتش اندر سنک خارا افکند
خود نیندیشد که روزی عاشقی	داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود صدر روزگار

کز وجودش خاست قدر روزگار

از زبانش در مکنون میجهد	وزبیانش گنج قارون می جهد
معنی روشن زلفش در فشانش	همچو برق از ابر بیرون می جهد
از نهیبش قطره قطره همچو خوی	از مشام دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رأی روشنش	شعله کز مهر گردون می جهد
با کف گوهر فشان او حباب	چون برق بر روی جیحون می جهد
باش تا گردد شکفته گلبنش	کاین صبا بر غنچه کنون می جهد

دست و طبعش آنچنان راد آمدند

که ابر و بحر از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان اغانی یافته      وی ز جودت آزامانی یافته

کویتلین از بی تشلی یافته	ای رسیده قدر تو تا عالمی
نه جهلت هیچ ثانی یافته	نه سپهر از دور اول چون تودید
جان دانش صد معانی یافته	زیر هر حرفی ز تو گاه سخن
خاک از حلمت گرانی یافته	باد از لطفت سبکروح آمده
از طبیعت ده زبانی یافته	سوسن آزاده مهر مدح تو

صبح اگر بی رایتو یکدم زند

خشم تو افلاک را بر هم زند

مسند از دستت نمکن میشود	منبر از وعظت مزین می شود
چشم ملت از تو روشن میشود	روز بدعت از تو تیره میرود
پای فتنه زیر دامن میشود	تا تو سر بیرونزدی از جیب غیب
گوهر از لفظ تو خرمن میشود	هر کجا تو بر کشادی درج نطق
در درون سنگ و آهن میشود	یش و هم مرا رایش ز شرم
رسمانش طوق گردن میشود	هر سری گر چنبرت بیرون شود
مدح تو منظوم بی من میشود	هم ز فقر دوات تست اینکه چرخ

در جهان امروز بردا بردا اوست

دولت و اقبال تیغ آورد اوست

آفتاب بر جهان تابنده باد	بارب این دولت چنین پاینده باد
چون دهان گل لب بر خنده باد	همچو چشم ابر اگر بگریست خصم
بر زدر لفظ تو و آکنده باد	گوش این چرخ صدف شکل نمی
بیخ عمر دشمنت بر کنده باد	تند باد مهر و خشم از جهان
سایه تو تابنده باد	آفتاب دین ز تو روشن گشت
انجمن عیدی تر و خنده باد	روزمین عید است و قربان خصم تو



تا ز چرخ آید بلندی روز و شب روزگار ت رام و چرخ بنده باد  
 یارب این صدر جهان منصور دار  
 چشم بد از روزگارش دور دار  
 نالم همی و سود نه بینم ز ناله ام  
 فریاد من نمیرسد این اشک ژاله ام  
 با آنکه نیست هیچ بقدا امید من  
 باشد ذخیره محنت پنجاه ساله ام  
 يك لقمه بی جگر ندهد مرا فلک  
 هم استخوان بود چو به بینی نواله ام  
 از حرص هر کجا که جهد باد دولتی  
 بر خاک سر نهاده من آنجا چو ژاله ام  
 گریسان بگاه قهقهه همچون صراحی  
 خندان میان خون جگر چون پیاله ام  
 چون شمع هست یکشب و صد بار گریه ام  
 چون نای هست یکدم و صد گونه ناله ام  
 شکم چون نقطه آمد و چرخ همچو دایره  
 بر من کشد خط از چه که نیکو مقاله ام  
 چرخ ارچه ذره ز جفا کم نمیکند  
 از وی گله مکن که کراهم نمیکند  
 افسوس دست من که بکیوان نمیرسد  
 آوخ که دور چرخ به پایان نمیرسد  
 بر من نماند هیچ بلائی و محنتی  
 کز جور دور گنبد گردون نمیرسد

بادا شکسته چنبر گردون دون از آنک  
زو راحتی به هیچ مسلمان نمیرسد

دانی نشان مردم آزاده چیست آن

کز رویش آب رفته و در نان نمیرسد

حرمان اهل فضل مگر تا بدان حداست

کز لب گذشته لقمه بدندان نمیرسد

مرک از نمیرسد من آن نیست دواقی

کاف نیز هم بغایت حرمان نمیرسد

هر کونیخت خون و نشد جاشکر چوباز

در دستگاه پایه سلطان نمیرسد

بر من جفای چرخ فزون از حکایتست

دیرینه محنت است نه اول شکایت است

چرخ این کان کین همه بر ما همیکشد

خورشید تیغ بر دزدان همی کشد

هر جا که خشک مغزی و تر دامن بود

دامن بر اوج قبه خضر همی کشد

هر کس که او عنان مروت زدست داد

او بی در دکات شری همی کشد

دست اجل گرفته گریبان عمر م

ز امروز در ربوده به فرد غمی شد

دو رویه نستیم جو کاغذ بهیچ روی

گردون فیه ز مهر چه نرم غمی شد

هر تشنه که جوید از این چرخ آبروی  
 بد شاخ آرزوش بسودا همی کشد  
 کاین چرخ خود برشته زربن آفتاب  
 از دلو ابر آب ز دریا همی کشد  
 شام بدان که عمر گذشت است آنگهست  
 عمر چنین گذشته ز نا آمده بهست  
 يك واقعه نماند كه بر من بسر نشد  
 يك قاعده نماند كه زیر و زبر نشد  
 گفتم در این جوانی چون نیست پایدار  
 دستی بکام دل بزمن هم بسر نشد  
 یا دواتست یا هنر از دو یکیست زانك  
 دولت قرین مردم صاحب هنر نشد  
 چندین هزار جانوران ضایع و صدف  
 تا کور و کر نبود محل کهر نشد  
 امروز هر که اودو زبان نیست چون قلم  
 یا چون دوات تیره دل و بد گهر نشد  
 همچون دوات فرخ و کلک ظهیر دین  
 آراسته به حلیه تاج و کمر نشد  
 آزاده سرو بین که تهی دست ماند و فی  
 تا بند بند نامد ظرف شکر نشد  
 خبر جهان و بحر علوم آسمان فضل  
 شخصی که زنده از نفس اوست جان فضل

ای کلک نقشبند تو برهان نظم و نثر  
 وای طبع دلگشای تو سلطان نظم و نثر  
 غواص بحر علمی و نقاد عین فضل  
 معیار جد و هزلی و میزان نظم و نثر  
 تازه ز خلق خوب تو شد باغ مکرمت  
 زنده بلفظ عزم تو شد جان نظم و نثر  
 شد طبع غم زدای تو فهرست علم و عقل  
 شد لفظ جانفزای تو عنوان نظم و نثر  
 در عالم فصاحت بالله که مثل تو  
 گوید رهی فرزدد و سبحان نظم و نثر  
 تو آفتاب فضلی و بر هر که تافتی  
 گردد بفر تو گهر کان نظم و نثر  
 شد کلک نقشبند تو صورت نگار عقد  
 گشته مرصع از سخنت گوشوار عقد  
 ای گاه لطف افضا تو عیسی روزگار  
 وای گاه زهد ناله تو یحیی روزگار  
 'افس تست فؤت' از روح فضل  
 و 'است تست حجت' دعوی روزگار  
 يك قطعه بیتو بیست در 'وزاق' سخن  
 يك کلمه بیتو بیست ز 'مازی' روزگار  
 ترکیب روز و شب ز سو'دویدن تست  
 'این است' خود حقیقت معی روزگار

در خدمت تو هست تسلی فاضلان  
جز طاعت تو نیست تمنای روزگار  
خوانند در نماز همی لفظ جزل تو  
ابنای روزگار به فتوای روزگار  
گر بر خلاف رأی تو یکرز بگذرد

حالی قلم نهند بر اجزای روزگار  
هم عقل پیش رأی مشیت جوان صفت  
هم روح پیش طبع لطیف گران صفت

ای ابر نکته قطره بحر گهر سخن	ای مهر تو ز بخشش و کان زر سخن
ای بلبل غریب نوای لطیف طبع	و ای طوطی بدیع سرای شکر سخن
تو بحر فضل را صدف در حکمتی	زان التفات می نمائی بهر سخن
مستغنیست فضل تو از ترهات ما	زان مستمع نشد بر هر مختصر سخن
هستی تو زوالبیانین کار تو گفتن است	ما پیش تو نهاده چو تو چشم بر سخن
سمعت چو کرد خو بکهر بار افطرت	هرگز چگونه میل کند بر دگر سخن
شد عقل کل ز لفظ متین تو در بیان	تا شد خجل ز قرّ بیان تو در سخن

در عالم کفایت عقل مجسمی

در غایت لطافت روح مسلمی

شره بروز نشر بدیعت نثار ها

شعری کند ز شعر لطیف شعار ها

گشته خجل ز رأیتو خورشید روز ها

بشکسته تیر کلک ز شرم تو بار ها

عاجز بود ز شرح کالت زبان ها  
 قاصر بود ز حصر خیالت شمار ها  
 بر روی دهر از قلم تو نگار ها  
 در گوش چرخ از سخت کوشوار ها  
 تا چون توئی ز پرده غیب آورد برون  
 بر دست روزگار بسی روزگار ها  
 تا مادر زمانه بزاید چو تو پسر  
 ای بسکه چشم چرخ کند انتظارها  
 بگشای نطق تا که شود تازه روحها  
 برگیر کلک تا کنی از دُر نثار ها  
 جائی که هست نظم تو سحر حلال چیست  
 و آنجا که هست نثر تو آب زلال چیست  
 آن کو سخن بچون تو سخندان برد همی  
 شوزاب سوی چشمه حیوان برد همی  
 وانکس که نظم و نثر بدین حضرت آورد  
 خرما به بصره زیره به کرمان برد همی  
 ایمن بود عظمه و خضائی بود شنیع  
 طیب ناکر قصیده بختان برد همی  
 معذور نیست آنکه فرستد بر تو شعر  
 و ز خود گهر بود نه بعمان برد همی  
 بی خرد کی سوار اگر موز کی ضعیف  
 پای ملخ بنزد سلیمان برد همی

طبعم ز بهر فضل تو دزدیده قطره

وان هم بمدحت تو بیابان برد همی

چون ابر کو ز بحر برد قطره وانگهی

تحقه به بحر قطره باران برد همی

ای مشتری به شرم ز فرخ لقای تو

بادا چو دور گردون دایم بقای تو

یارب ظهیردین را حشمت مدام باد اقبال و عز و دولت او بردوام باد

یمن بقا ز ناصیتش منقطع مباد فقر شکوه و طلعت او مستدام باد

اوباغ فضل را بحقیقت چو گلشن است دایم شکوفه باد فنا را ز کام باد

در عالم معانی او چون مقیم نیست بر خروء معالی او را مقام باد

از حلقه هلال و ز شکل بنات نعش بر مرکب جلالش طوق و ستام باد

جائی که نام او بکرم بر زبان رود نام کرم بر اهل مکارم حرام باد

بخش ندیم باد و سعادت رفیق باد چرخش مطیع باد و سپهرش غلام باد

باد او سخن سرای و فلک گشته مستمع

وانفاس او مباد اندا الدهر منقطع

باز این چه عربده است که باها همیکنی

باز این چه شعبده است که بیدا همیکنی

از مشکناوب دایره بر مه همکشی

وز عود خام پرده دیبا همیکنی

میزن گره ز مشک که چابک همیزنی

میکن ز زلف دام که زیبا همیکنی

با دوستان یکدل و با عاشقان خویش  
 هرگز که کرد آنچه تو رضا همیکنی  
 دلمان همی بری و بجگرمان همیخوری  
 وز شرط نیست آنچه تو با ما همیکنی  
 یارب چه خوش بود که بیازار عشق تو  
 من جان همی دهم تو تماشا همیکنی  
 بومی بجانب فروشی و هم خشم داردت  
 صفرا مکن تو نیز چو سودا همیکنی  
 جانا گرت ز حال دل من خبر شود  
 ابن محنت دراز مگر مختصر شود  
 عشق تو ای نگار بخروار زر خورد  
 وان را که زر بود ز وصال تو بر خورد  
 طوطی شکر خوردند چرا طوطی لب  
 شکر همی فشاد و خون جگر خورد  
 گفتی که جانت می برم و هیچ باک نیست  
 آن را که جان توئی غم جان دگر خورد  
 ای شعر ریخت دل بنمکدان لعل تو  
 تشنه تر است هر چه از او بیشتر خورد  
 گفتی امید بوسه چرا داری از لب  
 زیرا که وقت مکس شکر بدتر خورد  
 خوشدل همیشو بدم تو که غنچه یز  
 زان خوشدل ست کو ده ناسحر خورد



گوئی که نام من مبرو نزد من میای  
 اصف باغم تو ام این نیز در خورد  
 جانم ز آرزوی تو ای جان بلب رسید  
 روزم در انتظار تو آخر بشب رسید  
 تا طره بر دو عارض خرم فکنده  
 چون زلف خویش صد دل در هم فکنده  
 خورشید راسه ضربه مطلق بداده  
 مه را رخی بطرح مسلم فکنده  
 در لعل خویش و دیده من در نشانده  
 در زلف خویش وقامت من خم فکنده  
 دیوانه گشتم از تو مرا سلسله فرست  
 زان حلقهای زلف که در هم فکنده  
 آخر چه حکمتست نگوئی کز این صفت  
 دلها زما بیرده و در غم فکنده  
 در دام تو اگر چه فتادند صبدها  
 لیکن چو من شکار نکو کم فکنده  
 از خویشتن نبشیدی ناله های زار  
 مایوس صدر و خواجه عالم فکنده  
 والا امام مشرق و مغرب معین دین  
 کس آفتاب و ماه سزد حلقه نگین  
 صدی که مسند از شرف او مزین است  
 حری که منبر از سخن او ممکین است

از لفظ عذب او همه آفاق پُر در است  
 وز بوی خلق او همه عالم چو گلشن است  
 جودش بسا بلال بر نارد زاستین  
 آن بدرها که کان را در زیر دامنست  
 آن کیست کش ز خدمت او تاج بر سر است  
 وان کبست کش ز منت او طوق گردنست  
 از سهم خشمش آتش لرزان وزر دشت  
 و رچه حصار آتش در سنگ و آهن است  
 خصمش اگر ببوشد صد بیرهن چو شمع  
 رسوا تر و برهنه تر از نوک سوزنست  
 حال بزرگی وی و فضل و سخا و رهد  
 محتاج شرح است که خود سخت روشنست  
 در هر چه رأی عالی او اند اند  
 صد کز زور و وفاداری کند  
 ای آنکه روزگار چو تو زمو ز ندید  
 وای آنکه چشم چرخ چو تو برهنه ندید

رواری گذشت کاین قلب ارشیه دست تو  
 خورشید را میان عرو کسته تر بدید  
 گشتند هر کسی ر عطا های تو عرب  
 خواری ر دست راد ته حر کان ر بدید  
 جر ار اسرای خدمت تو دیده حر  
 در گوش چرخ حلقه و بر که کمر بدید  
 والله که روزگار شد ار مثل تو عقم  
 حقا که چشم چرخ لبید چو تو کریم  
 ی در که تو قله هر مقیای شده  
 وای خدمت تو طاعت هر عاقلی شده  
 ای مصعب و روق هر مجمع آمده  
 وای صلعت و رست هر محلی شده  
 هم صلح تو حر به هر بکته لطف  
 هم خود و دحیره هر سانای شده  
 احب تو در دهسده هر حسب م  
 به تو حل کسده هر مشکلی شده  
 به محس توعادت هر واصلی بود  
 لب بکته و مانه هر فاصلی شده  
 ی هم بحر کف و ر قعره  
 وای به به ر قدر تو لب مدلی شده  
 رم می آمد است ر خود و هر چه بود  
 کار را ر آفتاب فاک حاصلی شده

مت حدایرا که ترا دامن سداد  
آلوده گشته بیست بگرد دم فساد

ابصدر رو رگاز جهانت نکام باد	اقبال و حاه و حشمت تو مستدام باد
ملت ر کلک تیره تو با قوام شد	دوات در رأی روشن تو با صام باد
بر در گه تو حشمت و عصمت مقیم شد	در سانه تو دولت و دین را مقام باد
دست موافقان تو در گردن مراد	بای محالقات تو در قید دام باد
چرخ طبع باد حیات مرید باد	لخت بدام باد و سهرت علام باد
افلاک با ولی تو در اهق شد	اباء و عدوی تو در انتقام باد
این ابلق رمانه ترا ناد ریر رس	و این توس سهر بحاکم تو رم باد
بایده ناد دوات تو تا جهان بود	چون با آنچه خواهی از جنت بود

---

چست این حرم مربع رفلك ساخته‌های

آناه دارد در شرف در سر له گردون ی

مسند صدر جهان است و مضاف دوات

آنکه پیرامن او هست طواف دوات

چیست آن شکل مدور ز نمایش چو هلال

شده با تیغ قرین و شده با تاج همال

حلقه گوش کرم آینه روی خرد

کمر شاخ سخا دایره خط کمال

کژنشته خط او خرد چون عکس در آب

خم گرفته قد او راست چو قدابدال

بی ریان چون دهنی کز بن ددان او را

امثال آرد گردون چو برون داد مثال

بوده در طاعت او دیو و نری و دد و دام

خفته در سایه او فتنه شکسته برو نال

هر کجا روی دهد گشت مطاع اندر وقت

هر کجا بوس زید گشت مصون اندر حال

خاتم حاکم عداست که دین را نند است

آنکه چون مش نگین دوات او بایند است

چیست آن جره مطول شده بر عقل امیر

دو زبانی که شود بی دهی بطق بدیر

صدفی کر دُ او عقل برد در و گهر

نافه کز دم او روح برد مشک و عبیر

آنکه مقصود بدو گردد فیض ارزاق

و آنکه معلوم بدو گردد سر تقدیر

حی ناطق نه و احوال بگوید به سان  
 عالم الشر به و اسرار بداند ز ضمیر  
 او کند ملت حق را بهمه جا فریب  
 او دهد دوات دین را همه وقتی تدبیر  
 بر نهاد وی اگر صفرا مستوای یست  
 پس زبانش زچه معنیست سیه گشته چو قیر  
 ماخته فرق فصاحت زده او تشریف  
 یافته چشمه حیوان زیم او تشویر  
 خامه خو چه سرعست که دین زوست مکن  
 آفتاب کرم و سایه حق زکی الدین  
 آنکه در صدر قصه تا حکومت نشست  
 چنگ دلازی لعل سینه که کی نخست  
 وانکه تا اودر اصف گشاد ست زهم  
 پشت صاف شلاست و نفس فتنه بهست  
 دیده اکنون تواند که کند هیچ زه  
 بر کس کنون تواند که برون بدست  
 هدر خفه عدلش در حنش آ  
 شیشه هیچ حبی ز تموج شکست  
 موم و شکر را داد است امن ز تش و آ  
 وز هوا بگردش ر دامن عصمت نشست  
 بر همه خلق سرافراز شود هر که چو سرو  
 پاکد من و دور ست رو و گونه دست

هر چه اسباب معالیت مبسر نداشت  
 کانیجه انواع معالیت حمدالله هست  
 نیست دردایره آن کز خط او سر نکشد  
 خود کسی سر تواند که ز چنبر نکشد  
 ای زجاء تو شده دست حوادث کوتاه  
 از تو چون مسند تو روز بد اندیش سیاه  
 توئی آنکسکه نکردی بهمه عمر قبول  
 در فضا هیچ زکس جز که شهادت زگواه  
 تحفی باشد نیکو بر جود تو سؤال  
 هدیه باشد زیبا بر عفو تو گناه  
 کف مه ز رخ مه برد گر باشد  
 رأی روشنگر تو صیقل آئینه ماه  
 در جهان بحر سخای تو اگر هوج زند  
 عقل بیرون تواند شدن از وی شنای  
 بردعات ز جهان قاعده ظلم چنارک  
 کهر با زهره ندارد که پوشد رخ گاه  
 دشمن جاه تو در حبس ابد ماند چنان  
 که برون آمد نتواند چون سابه زچاه  
 آچدن از کره و لطف سرشته گل تو  
 که شود رقص کنان بد عدو از دل تو  
 این چه اهفتست که بموس صبا میشکی  
 و این چه حلمست که دشمن غلط میفکنی

دشمنان از سخن برم تو مغرور شدند  
 وقت باشد که زبان کار بود خوش سخنی  
 چند از این قاعده وقت درآمد که کنون  
 تیغ واعظ بکشی گردن دشمن بزنی  
 آسمانی نبود دور که دشمن مالی  
 واقفای به عجب باشد اگر تیغ زنی  
 کیست امروز که یارد که کند نانومری  
 کیست اکنون که تواند که کند «تو می  
 تو اگر بانک زنی در فلت آینه گون  
 نفس صبح ز هیبت نگلو در شالی  
 ما چنین منصب اگر مالش دشمن بدهی  
 پس تو معذور انرد لبره خوششای  
 حاکمی مثل تو ا ه ه ست بیخه  
 ات بجنبدر هو ی صمعه و آس خشه  
 تو ا الد قاعده سرع تو محکه بد  
 نه حشر آسقی عا به تقو ععبه د  
 مسندت قبه که سرع محمد کساست  
 در کجاست قبه که حبه ه جی آه د  
 روز حامت چو شیبی تو د حیدی حقوق  
 کباب ه همیش عسی بن هره د  
 علس صعت سب حمر همه شکاست  
 فص دسنت سب ررق هوه عه د



دشمن جاه تو پرکنده و آواره چنانك

بهترین جمعی در خاتۀ او ماتم باد  
دل ظالم را عدل تو چو داغی گشتست

ریش مظلومان ز الطاف تو چون مرهم باد  
کمترین شعله رأیت **کره** انور شد

زیر ترمایۀ قدرت فلک اعظم باد  
زین اقبال تو بسته همه بر اسب مراد

سیر گردون ز پی جاه تو بر حسب مراد

نه چو من بنده گرفتارم      آنکه مطلق چو آب مستوفاست  
من بدین مکرمت بزرگ شدم      وز بزرگی قدر او بنکاست  
تکیه دیگر است آنجا خود      که بدین تکیه این قیام رواست  
من بقدر حقیر یا **اچو** جم      بمن از بهر آن جهان برخاست

بدرگاه

دوستی دی سخنی خوش میگفت      دوستی **کو** بسخن استاد است  
که کمال الدین محمود الحق      بسری سخت کریم و راد است  
دروی انصاف بسی معنیهاست      که خدا در دگران نهاده است  
چیست آخر سبب حرمانش      که ازین قوم بدستش باد است  
در و، وسیرت وی عیب هستی      باند و خود ز فلک بیداد است  
گفتم ای خواجه خبر نیست ترا      کاین خلل خود ز کجا افتاد است  
کاندرا ن شخص دو عیب است بزرگ      هنری دارد و مردم زاد است

بدرگاه

دوستی دی بر من آمده بود      دوستی بس لطیف و بس موزون

کرد از آن تقدما همه بیرون	یش بنهاد دفتر شعرم
از همه نوع شعر کونا کون	گفت آراستست دیوانت
بمدیح چو لؤلؤ مکنون	بغزلهای همچو آب روان
وان دویستی که خود چکوبم چون	بمرائی و قطعه و تشبیب
بازگو شرح آن مرا اکنون	شکر تشریف خود نمیدانم
زیر آن هست نکته موزون	گفتم احسنت نیک فرمودی
شکر چون گویم ای زنت مأیون	من چو هرگز نیافتم تشریف



که دایم با فلک بودی عتابم	مرا ایزد تعالی خاطری داد
که با آن کان معنی بد خطابم	بمعنی دادن بکر آنچنان بود
نهاده بود صد معنی جوابم	بهر وقتی کز او کردم سئوالی
غلط بینم همی ما دو حسابم	کنون از بخل ممدوحان ممسک
بصد اندیشه یک معنی نیابم	چنان پذیرفت رنگ بخل کزوی
چنین یخ بند شد طبع چو آبم	زدل سردی این مشق بخیلان
دریغا خاطر چون آفتابم	در ابر بخل بی آبی نهان شد



یش من یکدو صفحه زان میخواند	دوستی در مره کتابی داشت
یکی بیت بدره، بفشاند	که فلان شخص در فلان تاریخ
فاضلی را فراز تخت نشاند	آن دگر پادشه بیک نکته
و آنکه این گفت ریش می لایند	خود نبودند این گروه اصلا
که خود از سر شن یکی نمند	آخر این قوه خدمان بودند

از تو جز اطف کفایت نکنند	اوحد الدین توئی آنکسکه مودک
--------------------------	-----------------------------

آن تفریح سخنهای کند	که با حیار و نایت نکند
بلبلان وقت گل ار شاخ درخت	حـر ثمای تو روات نکند
نه رقصیر است ار حق که ترا	دوستان تو رعایت نکند
آری آن از عدم توفیق است	بر سر عقل و کمایت نکند
دوستان را چو بخواهند دار رو	حـرم با کرده حیایت نکند
ور چه صد حرم کنند ار سر عفو	شکر گوید و شکایت نکند
چون باشد گنه از حد درون	گله برون ر بهایت نکنند

۴۰۴۶

خود روا داری که اندر خدمت تونده را  
 حنّه و دستار از بارار می باید خرید  
 خلعت خاص تو خواهم این رمان خواهد بده  
 ناصر ما را اگر ناچار میباشد خرید

۴۰۴۷

بیکی برده اشارت کرده	سوی آنسکه چو تو نبود راد
دست بر برد و بد رفت بطبع	آبجان کر کرش گشتم شاد
مدتی رفت و نکرد آچه هبور	کرد بکاره فراموس ار ناد
گفتم ار معدش آرند مگر	کاروان آمد و هم هرستاد
من شایوری ار او خواسته ام	مگرم او یمنی خواهد داد

دوستی بخواستم ر تو	تا رستان سر برسم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانک	حرمت و ستی ما ستان
بده ایخواه دوستم هیں	بیشتر را که دوستت هیں



قدری می صافی کهی خواسته بودم  
 وانکس که اگر راست نگویم به کسی بود  
 امروز فرستاد یکی شیشه ام ارمی  
 جوانکه بهر قطره بدو در مگسی بود  
 چون دیده ارآگوه پشیمان شدم الحق  
 داستم کان حاج بدو ملتسمی بود  
 گفتم که بدو نار برو عذر بخواهش  
 گو یاری دوشده ما خود هوسی بود  
 آحر من بی آب ه در نادیه مانم  
 امقدر بهر حال خودم دسترسی بود  
 آن ار پی هستم همیایست ار بی  
 ما را بجه اندر خود و آل آب بی بود

رو آمد و رده بستست	بی می سرد ست
فصلی کن و این زمان بر ما	ب شیشه می ر شراجه
را ح که دد و دی	کن و در چه آب ح

لایق بخشش تو نیست ولی در خور ریش ابلهانه ماست  
اگر آن را شراب باید خواند چاه ما پس شرابخانه ماست



پاره می بخواستم ز نجیب زان می ساب کز نجیب برند  
روز دیگر غلامکش آورد پاره می که از زیب برند  
شیشه خورد بود و آبی زرد گنده تر ز آنکه از قزیب برند  
گفتم آن زن بمزد بیمار است کاب خونین بر طبیب برند



ای بزرگی که پایه قدرت او<sup>ش</sup> غایت کمال بود  
آفتاب سعادت آن نیست کش پس استوا زوال بود  
زین تحیت پس از دعا و ثنا غرض بنده يك سؤال بود  
بار ه با خواص خود گفتی دوست تحقیق چون جمال بود  
پس ز بهر یکی قرا به می که مرا بر تو رسم سال بود  
چون پس انتظار يك ساله آب بدهی مرا چه حال بود  
تا ندیدم من آن بداستم کاب هرگز چنان زلال بود  
هر که ز اینگونه می دهد بکسی راستی جای قاف و دال بود  
تو فرموده من این دانم کز توئی این صلت محال بود  
تا غرض این بد است تا تازی در همه مذهبی حلال بود



که خواستم از تو ز ابلهی من گفتمی که رهیم نیست اینجا  
نه تونه رهی تو نه گاه است ای عشوه فروش باد بیما  
انبار و رهی چه حاجت ای خر از مطبخ خاص خود نفرما



صایم الدهر اسبکی دارم	که بده روز روزه نگشاید
روز چون نور خسته می جنبید	شب چو سک پاس در همی دارد
در رکوعست سال و مه لیکن	که گهی در سجود نغزاید
پاره کاه آرزو کرد است	مدتی رفت و بر نمی آید
روز عید است و هر کسی لابد	بطعامی دهن بیالاید
گر تفضل کند خداوند	پاره کاه خوش بفرماید
ور نه فتوی دهد که اندر شرع	روزه عید داشتن شاید



من بنده واسب هر دو امروز	بر درگاه تو چو خواجه تاشیم
در گرسنگی بصبر کردن	ماهر دو درین دیر فاشیم
قدری جواگر دهی باسبم	در دیده چرخ خاک پاشیم
ور کنم پاره دهی نیز	ما نیز طفیل آب باشیم



خداوند چنین گفتست حاسد	که میباشد مرا جای دگر رای
معبودی که مستغنی است ذاتش	ز خواب و خورد و فرزند و زن و جای
که گر تاره بدهلز تو دانه	نهم بر صفت دیگر کسی بی



بخدای کربه و قادر حی	که جز و هیچ جودای نیست
که مرا بی لای مخدوم ن	هیچ حقی ز زندگانی نیست



عام الاسرار گاهست آن گر قدرتس  
در بهر آن آزد گردد روی هر پزمرده

آنکه چون فیض سحاب لطف او قسمت کنند

کس دهان گل نیابد در جهان بی خرده

کز فراق طلعت میمون تو این بنده هست

مرده چون زنده یا زنده چون مرده

\*\*\*

بر درش سر بر آستان دیدم	بخدا ئی که عقل کلی را
دهن نطق بی زبان دیدم	از پی وصف حضرت عرش
بی تکلف هلاک جان دیدم	که من از دوری تو دور از تو
شعلها تا با آسمان دیدم	در دل از اشتیاق خدمت تو
که توان گفت مثل آن دیدم	غیبت تو نه آن اثر ها کرد
که اگر از یکی نشان دیدم	هست ماهی بخدای میداند
لحظه لحظه زمان زمان دیدم	دوستان را که بیش خلوت تو
کاندران روی دوستان دیدم	بود ذات تو همچو آئینه
که برویت همی جهان دیدم	بیتو تاریک شد جهان بر من

\*\*\*

در دو عالم حقیقت آزاد است	بخدا ئی که هر که بنده اوست
اصفهان نیست وحشت آباد است	کاصفهان بی حضور مخدومان

\*\*\*

کرد از بند حرص آزادم	بخدائی که فیض رحمت او
تا چنین دور دور افتادم	که من از خدمت چو تو مخدوم
نه دهن را بخنده بگشادم	نه دو دیده بخواب در بستم

\*\*\*

پیش علمش برهنه وفا شست	بخدا ئی که رمز های ضمیر
------------------------	-------------------------

لطف او را درین نشیمن خاك  
آب زراد و باد فرا نشست  
کالچه گفتند حاسدان بغرض  
نقش سیمرغ و کلک نقاش است

\*\*\*

بخدائی که قدرتش بر صنع  
هیچ محتاج آب و آتش نیست  
که مرا گرچه ناخوشی بامن  
بجمال توزیستن خوش نیست

\*\*\*

بخدائی که علم واسع او  
از سرائر جدا نشد هر گز  
کان سخن کامدا ز تو در گوشم  
با زبان آشنا نشد هر گز

\*\*\*

بخدائی که هست حضرت او  
پاك از هر چه شبهتی وشکیست  
که مرا بی حضور خدمت تو  
زندگانی و مرگ هر دو یکیست

\*\*\*

بخدائی که بهر معرفتش  
کرد توفیق و عالم بیداره  
برسولی که روز حشر امید  
بخدا و شفاعتش دارم  
که اگر من ز آنچه بیتو گذشت  
بك نفس از حساب عمر آرم

\*\*\*

بخدائی که بر خداوندی  
فرض کرد است بندگی کردن  
که مرا مرگ خوشتر است از این  
که چنین بیتو زندگی کردن

\*\*\*

بخدائی که چنبر گردون  
حققه بیم ملت او آمد  
برسولی که مصحف تنزید  
بند پاك او فرود آمد  
که اگر بی شما مرا در چشم  
هیچ نیكوئی نكو آمد



\*\*\*

بدان خدای که هر يك ز نقش انسان را  
ز روی قدرت بر سطح آب زد پرگار  
که تا ز خدمت تو دور مانده ام ناکام  
مرا ندیده بخفت و نه بخت شد بیدار

\*\*\*

گفتند دی مرا که بر خواجه میروی  
گفتم چو راه یابم آنجا بسر روم  
لیکن چو در بیندد و ندهد جواب کس  
من ساعقی بیاشم و جای دگر روم  
در بسته دارد و من ار چند کو چکم  
هم نیستم چنانکه بسوراخ در روم  
من همچو آفتاب ز برده بنگذرم  
نه چون قضای بد ز در بسته در روم

هر کرا شد فراخ سفره زیر  
اصل دیوار چون خراب شهید  
از چه بر چشم او پدید آید  
خلل از سقف خانه بنماید

\*\*\*

اگر من فی المثل در هجو کوشم  
کسی کم هجو باید گفتن آخر  
نگردد سفله رنجور از شنیدن  
من از گفتن بجان رنجور باشم

\*\*\*

سك به از مردمان اصفهان  
آنچنان مدخلان دون همت  
بویا و وفاق و بویه و دم  
همه از عالم مروّت کم

همه مردم گزای چون کزدم	همه درنده پوستین چون سگ
دل و جانشان و دانه گندم	زن و فرزندشان و یکجو زر
بدرازی گوش و کردی سُم	بچه بتوان شناخت خرزینان
هم عفا الله سگی ز مردم قم	این چه بخلست و این چه امساکت
بگروهی همه چو دروی خم	بس دریغ آیدم چنین شهری
همه چیزی دراوست جز مرده	مردمی اندرو مجوی از آنک

۱۶

بحقیقت ز شهر های عراق	نیست شهری چو خطه کاشان
که نه بینی درو دروغ و نفاق	کو نیابی دراو خساست و بخل
هر یکی حاتمی علی الاطلاق	خواجگانی دراو بنام و به ننگ
همه را خواجگی باستحقاق	همه را سروری باستعداد
هم خورنده همه وایک اطلاق	هم دهنده ولی نه دشنام

چون چون سگ کی در بیت دیده	نفاق و بخل در اهر سبزه هن
وفا در ست کرم در دیت دیده	زرک و خوردن در ایشن

هر که و ذره را در و نه کند	چند گوئی مرا که نه نموه ست
چون و نه ذره را در و نه کند	آنکه از اصفهان بود محروم

\*\*\*

مرا خود بیست عادت هجو گفتن      که کردستم طمع زاین قوم کوتاه  
معاذلله که کس را هجو گوید      ز مدح گفته یبز استغفرالله

\*\*\*

از من اکنون هر کسی را آرزوی مدحتست  
رایگان بی آنکه بر من هیچکس را نعمتست  
اینقدر یارب بدانند آنچه ایشان میکنند  
خاموشی در حق ایشان بهر از هر خدمتست  
راستی با این تفضلها و این اعامها  
هر کرا هجوی بگفتم بروی از من منت است

\*

خواجگان را مگر برای خدای	کاسدرین ملک مقتدا یانند
همه عامی و آنکه از پی فضل	لاف پیمای و ژاژ خا یانند
هر یکی در ولایت و ده خویش	کفش دزد و کله ربا یانند
خشک مغزان و ایک تر دامن	تیره روان و خیره رایانند
چه ستایش کنم مگروهی را	که همه خویشان ستایانند
خر سواران بکار اشتر دل	ریش کاوان ریش کایانند
بسکه شان چار پای کردند	لاجرم جمله چار بایانند
همه چون ارّه تیز دندانند	همه چون تیشه سر گرایانند
من از اینان چه طرف بر بندم	که همه همچو من گدایانند
لقمه نزد جمله فاضلتر	زانکه در شرع ره میبند
همه از هیچ کمترند ارچه	از تکر همه خدایانند

ایدیغا که ضایعند از آنک  
نقشبندان و دل گشایانند  
تیز در ریششان بخرواران  
ورچه ام جمله آشنا یافند

\*\*\*

چند گوئی که روز برنائی  
دستی آخر بکام دل بر زب  
من بدین معطیان و مخدومان  
که نیرزند دانه ارزن  
دست چون زد توان بکاسه دل  
بچه دلگرمی آخر ای غوزن

\*\*\*

ماه و خورشیدی که این صباغ و آن طبّاخ تست  
گر مقدر دانی ایشان را بود عین ضلال  
نقش بی نقاش چون صورت همی بندد بعقل  
کی پذیرد نظم بی صانع جهانی ز انفعال  
ذات او چون جوهرستی یا عرض چون ذات ما  
همچو ما آفت پذیرستی ز دور ماه و سال  
هست در راهش ز بهر امر و نهی شرع و  
علمت از بهر عقله عقلت از بهر عقل  
زنگی و ترك و بدو نيك از قضایش زاده اند  
تا نگوئی این زدیواست آندگر از ذوالجلال  
س ز مرگت عت میخوانند تا در حضرش  
از تو کلیت و جزئیات میبشد سؤال  
شویی قرآن و اخبار بیم-بر گیر و رو  
تا برون آرد ترا از چون و چند و قیل و قال  
عقل مهر معرفت دان شرع از بهر وجوه-  
انبا از بهر حجت قل بهر امتثال

سید پیغمبران مقصود موجودات کل  
 احمد مرسل که عالم یافت ار قدرش کمال  
 آنکه ارکان طبایع یافت از خلش نظام  
 و آنکه اخلاق مکاره یافت از خلش جمال  
 جرم را بر آبروی او حواله صد کرم  
 فقر را از کان خوان او بواله صد بوال  
 قدر او آموخته بی مایگان را اقتدار  
 عدل او آموخته نوروزها را اعتدال  
 عقل کش تخت از دلست و قبه از طاق دماغ  
 ساخت منصب در سرای شرع اوصاف المقال  
 بولهب از مگه و اعراض زو میکرد چیست  
 ماند از شوق رخس در روم بی آرام هال  
 این ز درویشان طلب نر خواجگان با شکوه  
 ز آنکه گوهر از صدف یابی نه ار ماهی وال  
 گاه جویان لطف طبع او اس را مهر آن  
 گاه گویان شوق جان او ارحنا یا بلال  
 چشم او با کحل ما راع ایمنست ارجشم زخم  
 گوس او با ستر اوحی فارعت از گوشمال  
 دشمن اولاد او هستند اولاد الرنا  
 مبغض اصحاب او هستند اصحاب الثمال  
 باد ارایزد هر درودی هم نقد قدر او  
 بر روان او و بر ناران و بر اصحاب و آل

تا کی ایدل تو در این مزملۀ دیو ز حرص  
خوشتن را ز ره عقل و خرد کمیدی

و این عوان بی سببی چند مشقت یابی  
و این خران بی عرضی چند تحکم بینی  
درسائی چه بهی رخت که در ساحت او

قننه را تا لب گور تصادم بینی  
بر جهانی چه نهی دل که در او آرز و نیاز  
موج آفت را بر چرخ تلاطم بینی  
ایدر او بر علم رأیت صبح صادق  
صبح کاذب را بیوسته تقدّم بینی

دروی از سافی غم دور دمامد نوشی  
بر دل از بار شره زخم دمامد بینی  
سر هر بی هنری ز سر بی غم بینی  
دی هر بیخوردی بر سر احمق بینی

صهر از نعمۀ قمری همه کو کو شنوی  
حاصر از توبۀ سلطان همه دمدم بینی  
نخنه شیمه دیدم شود بر که ز حرص

خار پستی را در کسوت فاقم بینی  
هر کجا دانه گکی هست شبایست بدو  
بعیان صورتش از خوشۀ گندم بینی

ژرف گردنگری بیشترین مردم عصر  
سک بی دم یابی، یا خر بی دم بینی

باز کن دیدهٔ عبرت نگر و معنی بین  
تا همه خوک و سگ و روبه و کژدم بینی

خیز و در زاویهٔ فقر قناعت اندوز  
تا ز بی برگی انواع تنعم بینی

اندر او در دهن شیر سلامت یابی  
و اندر او در دل دشمنش ترحم بینی

شمع را بی جگر گرم زرافشان یابی  
صبح را بی نفس سرد تبسم بینی  
طوطیان را همه از لطف شکر خا یابی  
بلبلان را همه از ذکر ترنم بینی

عارفان را همه در وجد انا الحق یابی  
عاشقان را همه در شکر سقا هم بینی  
چه کنی جمع زر از زر نشود حرص تو کم  
بیشتر تشنگی اندر دم قلزم بینی

منصبی را چکنی خواجه که از هر نا اهل  
که تعرض کشی و گاه تراحم بینی  
گرچه خورشید چهارم فلک اقطاعست  
ز بر خوبش زحل بر رف هفتم بینی

از تواضع طلب ار برتری ئی میجوئی  
کان بیمست تو که نفخ توّرم بینی  
وز کریمانت چو حاجت بمهمّی اقتد  
یا کفایت شده بی مطل تلقم بینی

عادلی کو کہ بحق یاری مظلوم دهد

تا هم از محاسب شهر تظلم بینی

تو بشو نقش امید از رخ آئینه دل

تا هم از خویشتن آن لحظه تبرم بینی

یادگیر این سخن ای مرد سخن پیشه زمن

که گر این فهم کنی غیر تفهم بینی

خواهی که نزد خواجه قبولی بود ترا

منشین بخوان او برو از نان او مخور

ورچند گویدت تکلف که نان بخور

فرمان بر آنچه گفت بفرمان او مخور

زینهار خور ولیک مخور نانش زینهار

و ز آن طفل و بیوه عجوزان او مخور

خواش چو خون حرمت در کرد او مکرد

ش چو جان عزیز است از جان او مخور

از گوشتش همیچش و از نان او میچش

از خون او همیخور و از نان او مخور

آن خواجه که سگ را و شرف در د

افزار کسی بداف روا دارد

در دس و رده دار گدازد

هر نقد هزار در شهر

کش بیش شدن کسی می یابد

کش کرسنگی از آتش مباد

خوان میفکند کنون مسلمانان

خوانی که زخون آدمی باشد

خود کس نرود و گر روند آجا

خوانی چکنی که میزبان او را

آن سفره نحس مرده ریگش بین

وان قرص حقیر چون هلال صوه



اگر مدیحت گویم نیاسم از تو عطا  
وگر نکویمت از من همی لبازاری  
اگر بگویم بخل و گر بگویم زخم  
چه عادتست که تو کبر خوار و زن داری

\*\*\*

نو بدین کوتاهی و مختصری  
بکوجب نیستی و پنداری  
اینهمه کبر و عجب بوالعجیبست  
کز سرت تا با آسمان وجیبست

\*\*\*

بك كار و بخواستم ز تو روزی  
بعد از سه چهار ماه وی گفتی  
گفتی بدهم تو آن بمن وا کن  
آن نیست برو سر سخن وا کن  
ور کوه همی خوری دهن وا کن  
سهلست تو جای نام زن وا کن  
این بد غرض تو میکنم هجوت

~\*~

هجو میگوئی ای مجبرك هان  
در سیاهان زبان نهادی باش  
تاترا زین هجا بجان چه رسد  
تاسرت را ازین زبان چه رسد  
تابشر وان و بیلقان چه رسد  
تا بتو خام قلبتات چه رسد  
تیز بر ریش میر خاقانی  
ز اول که نفس ناطق را از شعاع غفل  
ایزد زاطف خویش برحمت بیافرید

پستان خویش در دهن شاعران هدا  
تا هر کسی بقدر فصاحت همیکمید

وز بهر آنکه دیر تر آمد فلان دهن  
شبرش نمانده بود پس اندر دهانش رید

ای نقشبند عالم جان اندر این جهان  
نی نی که نبست هیچ پذیرای نقش جان  
تو صورت جمالی لابل که گشته  
معنی آن که خود نبود صورت روان

نقش لقای خوب تو هم میسم جمال  
نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن  
با این ساخت جان چه شود کز لطافت  
با طبع پر کثافت من ساخت همچنان  
خاک ارچه هست سخت و کثیف و گران وزشت  
آب لطیف و خوب روان شد در آن روان  
از طبع تو نباشد یا هم بطبع من  
بس سازگار هست طبیعی در نیمیان

ناهید چرخ و طرف مه و آسمان لطف  
با داروئی غریز که گفتن نمیتوان  
از بهر اتفاق طبع بماد یاد  
ترباق اربعه ز حکیمان بستان  
ای یار غار حب کن ازین حب غارین  
« خبیطیان اعمر و به مر و زعفران

باشد که صبح تر تو با طبع خشک من  
ز این نوشد اروئی که بسازم کند قران

نه بکوشش در استروزی خلق  
از تکاپوی رزق نغزاید  
یا بجهد و بجهد دادستند  
ورچه هر کس در آن فتادستند

ورچه صد دست برکشادستند  
تاج زر بر سرش نهادستند  
هر کسی را بدانچه دادستند

ماد بی برك و بار سرو و چنار  
باز نرگس فكنده سر در پيش  
تابدانی كه طالعیست همه



گر سیم و زرت نمیگیرد  
نه بی درمت کسی پذیرد  
زودش غم نیستی بگیرد  
از گرسنگی همی بمیرد

اسراف مكن ببذل مالت  
نی نی زرت آنچه حكم باشد  
هر كونه بقدر خود كنند خرج  
كاش كه فشانند زر باسراف



كار هر دو جهان شود بنظام  
بدمكن خاصه با اولوالارحام  
زایزد ذوالجلال و الاكرام  
نبود جز همیشه دشمن كام  
آهن و آبگینه هر دو بنام  
راست چونانكه پيش خواجه غلام  
نكند هیچ جز درود و سلام  
بشكندش از نهیب هفت اندام  
جز بحرمت مینمود قیام  
كه بدو زنده اند چند ماه  
همه ز آب ضلالت و هم ز مدام  
همچو سرو بلند و ماه تمام  
گاه هم صحبت متین گرام

بشنو از من نصیحتی كه ترا  
بد نخواهی كه باشدت هرگز  
حق مادر نگاهدار و بسترش  
كانكه با مادر و پدر بد كرد  
سنگ را از دو گوته فرزنداست  
آن یکی باید بر بحرمت زیست  
نزد هیچ با پدر بهلوی  
ورنه بختش طپانچه ای نزن  
لاجره از برای خدمت او  
آب كه اصل حیات ما آمد  
قسم مبراث او شد از پدرش  
گاه بر دست ساقی ای باشد  
گاه هم بستر نبات الكرم

گاه بر دست شه بود جایش  
نام در نام مهتران پیوست  
باز آهن که خاص طبعی کرد  
در بدر مینهد زبان همه وقت  
پدر از دست او همی که که  
زان سبب بچه ای بزايد ازو  
آتشى اندرو زند که از آن  
هرچه کرده است با پدر روزی  
تا ازین اعتبار گیرد عقل  
کآنکه با بر والدین آمد  
کآنکه او مادر و پدر آزد

گاه لب بر لبی همد می قام  
تا که گویند در مثل جم و جام  
راه دونان گرفت و خوی لثام  
با پدر جنك باشدش مادام  
بفرینی قند ز جای و مقام  
تند و بی آب، تیز و بی آرام  
سوخته گردد ارچه باشد خام  
از پسر باز بیند او ناکام  
تا بدانند این خواص و عوام  
هست باعیش و خرم و بد رام  
آتش دوزخش بود فرجام

~\*~

هر که موی سپید بینی تو  
بر کئی کوئی بن زسودا بود  
پنبه زاری شد آن بنا گوشت  
یش ازین خار خویشان نهند

دست در دامن زماه زنی  
من ندانم کرا بی شکی  
پنبه از گوش کی برون فکری  
پیر کشتی برو چه ریش کئی

\*

حق تعالی اندرین دنیای دون  
من چو از نیکان نیم باری مرا

بندکان یب را شوخت نبش  
میتواند دشت زمین بهتر ویت

\*

دویار از بیکجای میداشتی  
به ابن از تو آزرده بود دست زان

که یکدم بکرا بنگذاشتی  
جنکی من بود و آشتی

نه زخم جفای یکی یافتی      نه تخم عتاب یکی کاشتی  
نبايد که تو خويشتن را از آن      هميدوستی نيک پنداشتی  
منافق توانی بدن گر نه پس      بيگدل دودل چون نگهداشتی

\*~\*~\*

گفتم بجوانی که بعالم در      من مرد ازو ندیدستم بهتر  
چون می نکی خدمت مخدومی      کت گردد کار از همه سو بهتر  
گفتا که بسی کرده ام اندیشه      نان تهی و نام نکو بهتر

\*~\*~\*

تا حصه قناعت گشتست ملک من      وارسته ام ز عشوه دوان پیچ پیچ  
بستم چنان با همه عالم بآب روی      کز دست هیدچکس نستام بقصدهیچ

\*~\*~\*

در آینه تا نگاه کرده      يك موی سپید خود بدیدم  
ز اندیشه ضعف و بدم پیری      در آینه نیدز ننگریدم  
امروز بشانه در 'از آتموی      دیدم دوسه تا و بر طپیدم  
شاید که خوره غم جوانی      کز پیری خود چو بر رمیدم  
زائینه و آینه بدیدم      وز شانه بصد زبان شنیدم

\*~\*~\*

هر شادی و غم که آید ازیشت      بر زهره و بر زحل چه ميبندی  
از زهره و از زحل چه ميخيزد      که بر کسی اين وریش آن خندی

\*~\*~\*

مرد بايد که راستگو باشد      و در بيارد بلا بر او چو تگرگ  
نه مردی بر او دروغ بود      کس نباشد بر است گفتن برک

راستی را تو اعتدالی دان  
که از آن شاخ مشک گیرد برك  
سخن راست گو مترس که راست  
نبرد روزی و نیارد مرك

\*\*\*

الله الله مگرد کرد دروغ  
ورچه بر گردن تو یوغ بود  
نکند هیچ خوب وزشت بقا  
هر که بنیاد بر دروغ بود  
صبح کاذب اگر چه، نفروزد  
مدتی اندکی فروغ بود

\*\*\*

موی سپید چیست ندانی زبان مرك  
زیرا بدانکه دید ز خود نا امید شد  
دی از زبان حال همی گفت با دلم  
چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد  
گفتا که برك مرك بسازار نه خفته  
تا چند گویمت که زبانه سپید شد

\*\*\*

وقتست دلا اگر بررسی  
گر آدمی از عده بترس  
اینک بدمید صبح پیری  
و اختر ز سپیده ده بترسد  
چون تهمت مرك هست بر تو  
میترس که منته بترسد  
ای طبل تهی حرام کم خور  
آ طبل که از شکم بترسد  
گر در حرمی مباش ایمن  
بس صد که در حره بترسد  
عقل ارچه بمال تشنه باشد  
ز افزون شدن دره بترسد  
مغرور بود بنزد عقل  
مستقی ، از وره بترسد  
هر کس که نترسد از محشر  
در محشر لاجرم بترسد

ازمرک همی نترسی ایشیر	از وی نه تو روستم بترسد
ازمرک ترا چه ناک باشد	مرک از تو چو محتشم ترسد
گیره که زگور می نترسی	خود شیر زگور کم بترسد
شوخی مکن و ترس از آتش	کز آتش شیر هم بترسد

۴ \* ۵

يك نصیحت بشنو از من کالدرین نبود غرض  
 چون کنی رأی مهمی تجربت از پیش کن  
 طاعت فرمان ایزد شفقت بر خلق او  
 در همه حال ابن دو معنی را شعار خویش کن  
 کار تو دایم تواضع بود باخورد و کلاک  
 منصب گر بیشتر گشتست اکنون بیش کن

\* \*

آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش کن  
 موی بر اندام خصم از وهم همچون نیش کن  
 کر تکبر میکنی بر خواجگان غله کن  
 ور تواضع میکنی با مردم درویش کن  
 چن کسی درد دلی گوید ترا از حال خویش  
 گوش مادر دل آن عاجز داریش کن  
 ساعتی از لفظ دینداران کامل عقل جوی  
 مشورت ما رای رد بکن دور اندیش کن  
 خاطری دارم بحمدالله چنین و قد و تیر  
 کر صبر غیب اگر خواهی ترا بدهم نشان

هرچه من در عمرها او را ودیعت داده ام  
همچنان چون بازخواهم نیست از دور زحان  
جز یکی چیز است کالبتہ درو منکر شود  
وان یکی دانی چه باشد رازهای دوستان

\*\*\*

چند کوئی که عیش نیست بکام  
چند کوئی که کار نیست بترک  
ناکی اندوه جبّه و دستار  
مرک ابخواجه غافل از مرگ

\*\*\*

ای بقای تو عید اهل کرم	عبد اضحیٰ ترا همایون باد
گوش اینچرخ در مناقب تو	چون صدف پر ز در مکنون باد
رایت قدر تو چو همت تو	از خم هفت چرخ بیرون باد
دست خصمت بتیغ گشته قلم	پشت او از شکستگی نون باد
چرخ اگر جز بکام تو گردد	از شفق تیغ صبح گلگون باد
هر که او برخلاف تو دم زد	و ربود مشک غرقه در خون باد
فیض دست تو همچو قطره ابر	سبب رزق ربیع مسکون باد
ریش او زیر دست موسی به	مان او پایمال قارون باد
طبع من نیز گاه مدحت تو	همجولفظ تو باک و موزون باد
گردش چرخ و سر آخر تو	حمد بروقف ری میمون باد
از قضا نام زد بقربانت	بره چرخ و کاکو کردون باد
همه روزیت عید باد و همه	خوشترو بهترت در کنون باد

..

ای کریمی که در جهان کرم  
کس چو تو صدر نمده برور نیست



مثل طبع تو هیچ دریائی  
بکرم یکدو لفظ من بشنو  
باز تشریف بنده فرمودی  
آنچنان جبه ای و دستری  
خود نکوئی چرا نبوشیدی  
بکرو کرده ام که بی برگم  
موسم رسم بنده رفت و هنوز  
هست ماهی که خدمتی خواندم  
هیچ ترویج هم نمی بینم  
گر زبهر قصیده بود عطا  
پس بترکش بگویم و بروم  
مکن ای صدر بنده را بنواز  
زر بده گر نمیدهی دستر  
تا نصیبم خری بفرمایش  
هرچه باشد بنده که در خورد است  
این سخن بین که چون دلیل آمد  
آنچه گفتم برون ز طبع منست

۱۲\*

همچو رایتو هیچ اختر نیست  
ورچه وقت صداع چا کر نیست  
که از آن خلعتی نکوتر نیست  
که نظیرش بمصر و ششتر نیست  
خود نپرسی چراش بر سر نیست  
وز تو پوشیده حال چا کر نیست  
هیچ از رسم او میسر نیست  
که از آن به زکار دفتر نیست  
آه ترسم که بنده در خور نیست  
این مگر زان قصیده کمتر نیست  
که مرا هیچ وجه باور نیست  
که مرا راه جز بدین در نیست  
جو و گندم بده اگر زر نیست  
ورچه در پایگاه تو خور نیست  
ورنه گو نیست مطلقا گر نیست  
زانکه گوید بطبع من در نیست  
تا نکوئی سخن مخمر نیست

کت اندر بندگی یکروی و یکتاست  
مگر سرگشته نا پای بر جاست  
ز نیز اورا مالال از خدمت خاست  
بگوید چه تقاضا گر تقاضاست

خداوند ا کینه چا کر تو  
ز خدمت یکدور و زار باز ماند است  
بخ کبای تو کان نیست تقصیر  
بی زاینمعی اورا یکفرض هست

به پیش روی تو بر خاک خداست  
 به پیش فتنه در حزم تو سداست  
 عطای تو برون از حصر و عداست  
 که دریانیز هم با جنر و مداست  
 اگر چه التماس مسترد است  
 که دانستم که آن معنی معداست  
 که تو حداست قسمتها بحداست  
 که در طبع تو هر گز منع و رداست  
 که فرمان من آنجا تا چه حد است

\*\*\*

بخشش بی ریاء عادت و خوست  
 که همه پشت گرمی من ازوست  
 رشتهای امید من یگروست  
 این تقاضا ز بهر کهنه و نوست  
 از پس طعنهای دشمن و دوست  
 این تقاضا بدینصفت نه نکوست  
 نه گل آمد برون ز باد از پوست

\*\*\*

هم جمال منست و هم زین آن  
 چون بنگذارد سخایت این و آن  
 کم جگر خون میشود از شین آن  
 تا مده هیچم ولی ماسبین آن

ایا صبری که خورشید فلک را  
 بدست ظلم بر عدل تو بند است  
 سخایتو فزون از ابر و بحراست  
 عجب نبود که بخشی و نبخشی  
 ز بخت خود نه از جود تو بینم  
 ز جودت خواستم چیزی محقر  
 بجهد من نشد آنهم میسر  
 معاذ الله که کس در خاطر آرد  
 و ایکن تا همه عالم بدانند

ای کریمی که در جهان کرم  
 میزبان نیست نازه روی گفت  
 پشتم از خدمتت دوتااست چرا  
 بخدا و رسول و کعبه اگر  
 لیکن از جان خود همی کاهم  
 بعد ازین ده قصیده غرا  
 خود همه یاد گیر این گفته

ایشده فتر شکوه مسندت  
 نده را دستیست بر انعام تو  
 هر زمانم طعنه از دشمن است  
 من نمگویم مرا یک بدرده

تحفه آورده ام نزدیک تو یا بهایش یا عوض یا عین آن

\*\*\*

خداوندا تو آن شخصی که چشم چرخ پیروزه  
نبیند در هزاران دور اگر چون تو دگر جوید

سپهر مجد و بحر علم و کان جود مجدالدین  
که عقل کل ز رای روشن تو راهبر جوید  
بوقت بزم تو کان از کف رادت امان خواهد  
بروز رزم تو نصرت ز شمشیرت ظفر جوید

ز بهر مدحت تو تیر گردون کلك تیز آمد  
ز بهر خدمت تو چرخ چون جوزا کمر جوید  
بوقت عزم تو گردون برد از طبع تو سرعت  
بگاه حزم تو خورشید از رایت نظر جوید

ز نطق بلبل دلها همیشه میزند دستار  
ز لفظ طوطی جانها هم، ساله شکر جوید  
جز از تو کیست در گیتی که او قدر هنر داند  
جز از تو کیست در عالم که او اهل هنر جوید

چو من مدحتسرائی کو که دارد چو تو ممدوحی  
چو تو گوهر شناسی کو که مثل من گهر جوید  
مر! تشریف فرمودی ولیکن دون قدر من  
مر! کس اینقدر بخشید کو کس اینقدر جوید

هم از فرط سخایت دان اگر این بنده مخلص  
همی ز این مایه کور است خود را پیشتر جوید

هر آتکس کو بید ح تو زبان بگشاد همچون گل  
عجب نبود اگر حالی چو نرگس تاج زر جوید  
کسی کو کرد غواصی بدریائی پر از گوهر  
ز کوته دیده گی باشد که چرخ مختصر جوید

کسی کو چون تو مخدومی بدست آورد در عالم  
هم از دون همی باشد گراز وی ماحضر جوید  
من از تو نام گیرم ز آنکه ماه از مهر افزاید  
من از تو بوی جویم ز آنکه گل رنگ از قمر جوید  
تو کان جودی و ناچار رسم کان چنین باشد  
که چون زربیشتر بخشد طمع زویشتر جوید  
نباشد خام طبعی را ز روی عقل نزدیک  
که از در یا گهر خواهد دور از خورشید زر جوید  
بهان در دولت جاوید سرسبزی بکام دل  
همی تا چرخ پیروزه بر این عالم گذر جوید

ای کریمی که همای نظرت	بر ولی تو همیون آمد
از پی شرم سخایتو حباب	چون عرق بر رخ جی چون آمد
قبه هفتم با رفعت خویش	پیش قدر تو چو ه مون آمد
چرخ در خون عدویت شد از آن	صبح به جامه پر خون آمد
بنده گر کرد بخدمت تقصیر	تا نگوئی تو که بس دون آمد
مانعی بود مر او را ظ هر	بشنو این عذر که ما ذون آمد
چاکرت چون ز قبول کرم	لایق حضرت میمون آمد
سر بر افراشت بگردون ز شرف	و این خبر چون سوی گردون آمد

خواست حالی که نثاری سازد  
همه بر بنده فشاندا ختر خویش  
همه پیروین بنات النعش است  
نی خطا گفتم به زاین باید  
طبع من کز گهر مدحت تو  
درجها داشت پراز دُر و گهر  
چون ز مدح تو برانگدیشیدم  
سر تو سبز و دلت خرم باد



ای بزرگی که ز شیرین سخنت  
بهر از مدح تو کس ننویسد  
شاکر از دوری درگاه تو صدر  
تا نگوئی که ازو تقصیر است  
مانعی هست مرا و را در پیش  
آسمان کرد نثار ختر خویش  
گوهر مدح تو اندر دل داشت



بك قطعه سوي بنده فرستاد مجددین

كانرا بصد قصیده نشاید جواب کرد

معنی روشن وی و الفاظ عذب او  
آن کرد با سخن که بسنک آفتاب کرد

خط شریف او بنکوئی چو آن نگار  
کندر بهار تازه بصحرا سحاب کرد

تشویر خوردم الحق و از آن خجل تدم  
کز شرم خاطر رخ ازو در نقاب کرد  
طبعم بطعنه گفت که بر خیزو شرم دار  
کاین سنک را معارض در خوشاب کرد

از روی حسب حال بگفت این سه چاربت  
پس توبه کرد طبعم و الحق صواب کرد  
گلگون مشاطه چو رنگ آورد بکوی  
زیرا که خجالت طبعم چو آب کرد

شعر مخدوم من جمال الدین	که چو گل بردم سحر که بود
آنکه از ضبط یکدقیقه آن	عقل و ادراک نیک گمره بود
لفظ و معنی چو نگر دوروی	خوش و نفز و تر و موجه بود
معنی روشنش ز خط سیاه	صورت یوسف از دل چه بود
یا شبی بُد بروز آستان	یا کلف گشته برقع مه بود
عقل و جان بود از مشایب لطف	کز همه عیبها منزله بود
معنی آن چو موی از اندیشه	خاطر مستمع مرفه بود
چون بخدمت رسید خادم را	صد کمر بسته همچو خر که بود
خوانده آن را وزان فضای هوا	بزر احسند و بزر ضرر چه بود
بر تنایش بصد زبان گفتند	وانکه گفتند هر یکی ده بود
لیک از دامن معافی آن	دست ادراک بنده کوتاه بود
کردم آن را جواب الله اگر	جانم از بیم حرف آگه بود

نو عروسی چو ماه در جلوه      لیك مشاطه وی آنکه بود  
 حال من گفته و روایت من      راست طوطی و قل هو الله بود  
 این نه مدحست حسب حالست این      تا نگوئی که مردك آبله بود

\*\*\*

تا بگردان بحکم خاصیتش      ز آنکه بر گرد نان توئی قادر  
 ز این زیادت ملامتش نکنم      نه سلحدار کین تست آخر

\*\*\*

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار  
 می بسودی بر سر گردون کلاه سروری  
 بار گیر سلطنت گوش دلش را مینماید  
 کنز خلیل الله شنیدی حجت پیغمبری  
 لاجرم دارای کیتی پشه را نصب کرد  
 تا دهد هر لحظه با او مصاف داوری  
 پشه چون بی اعتماد بیزه و عون سپر  
 یافت از تائید حق بر کشتن او داوری  
 قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار  
 کای همایون جانستان در روضه بیلوفری  
 خیز تا جان هوس پرورده ابن خاکسار  
 از پی آرایش دوزخ سوی مالک بری  
 هیچ دانی آنکه نمرود از چه معنی میرسد  
 ما تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری  
 ایزدش هر لحظه میفرمود یکی دگر  
 ت چرا آورد برون رسم کر کس بروری

خدایگان شریعت علاء دین رسول  
رسول عزم تو از باد و تیر بر گذرد

سپهر ماه چون نیلگون قبا بود است  
که از در تورهی وارنا کمر گذرد  
اگر های جلال تو بال بگشاید  
ازین سمین گردون چو باد بر گذرد

ز عشق کرد سمند سپهر جولانت  
چو سیل حادثه بر روضه بصر گذرد  
ز لفظ عذب تو چندان ملک حکایت کرد  
که تا بحشر جهان بر سر شکر گذرد

بهر دیار که خشم تو کار زار کنند  
زمانه بر سر خونابه جگر گذرد  
چنان در آرزوی کسب کیمیای شرف  
بخاک ساخت فرخنده تو لر گذرد

مگر سموم بلا بر گرفت خاکدرد  
کز این سرای باندیشه مختصر گذرد  
کشاده تیر ترا دهر ناوکی پرداخت  
که گر بخواهی زن نیلگون سپر گذرد

مگر که بحر بخاک در تو تزدیکست  
که روزگار ازو دست بر کهر گذرد  
خجسته رای منیر ترا چه کم گردد  
که از گناه یکی نیز دنده در گذرد



ای آفتاب برج سیادت روا مدار  
 که بر مثال جاه تو انجم شود نقط  
 آگه شود زمانه ز اسرار لوح غیب  
 گر قوت بنان تو ماند بدین نمط  
 آنجا که کلک مدح تو خواهد مسیر عقل  
 از شاخ سدره دست عطارد کند مقط  
 يك نکته استماع کن از عقل خورده دان  
 دانسته که عقل مصون باشد از غلط  
 چون مشک کیسویتو بکافور شد بدل  
 زاین پس بگیر دامن خوبان مشک خط  
 ای قباب مطلع اقبال قتلغ سعد دین  
 ای بنور رای روشن کرده اسرار ازل  
 بر فراز بام قدرت هندوی چوبک زنت  
 یاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل  
 چون پیرواز اندر آمد خامه سر تیز تو  
 تیغ طوطی رنگ را پرواز کردند از عمل  
 کلک هندی گوهر تو خون بدخواهان برینخت  
 آسمان گقتا زهی لالا يك میر اجل  
 آسمان از دور حلم سا کنت را دید و گفت  
 دور بادا آفت چشم بد از نعم البیدل  
 حاسدان در گهت از عقل شیطان می شمرد  
 مهتر فکرت ندا کردش که لابل هم اضل

هافنی گفت از ورای عرش در گوش دلم  
 کای ضمیرت مشکلات پیرگردون کرده حل  
 آنکه بگریك شعله در گردون فکندی خشم او  
 پوستین از شدت گرما برون کردی حمل  
 حاسدانش را که هستند از در صد پوستین  
 هر دم آسیبی رسد زبن عالم رو به حیل  
 آسمان آغزمان ازین پس عزم آن میداشتم  
 تا بر اندازم طریق مدحت و رسم غزل  
 لیکن از بهر مدیح خاطر فروز تو ناد  
 لفظ من در باب شیرین سبق برده از عسل  
 خاک بادا اعتقادم گر ز ابنای زمان  
 هیچکس بیتی تواند گفت از اینان بی خلل  
 نشوم من ز تو خرسند بتحسینی و بس  
 که گر احسنت نگوئی چو توئی صد گویند  
 شاعران مدحت آرند یس آنگاه ز تو  
 خلعتی نیک نیابند ترا بد گویند  
 تو مرا لایق این مدحت تشریفی ده  
 زانکه احسنت تهی ام دگران خود گویند  
 \* \* \*  
 بن صدر دوست پرور دشمن واز را  
 لقصی همد شنو که همه مغز و پوست نیست  
 این دشمنان و دوست بیست جی داشتن  
 گر گویدت کسی که صریق نکوست بیست

فرقی بکن از آنکه ترا دوست بود و هست

یا آنکه دیت دشمن و امروز دوست نیست

کاشکی برخاستی رستخیز . جمع گشته رستخیز اجزای من

تا به بینم آل پیغمبر بکام و رچه خواهد بود دوزخ جای من

هر که در اصلش بزرگیتی بود

آن از او هرگز نگردد هیچ غم

پیل کو جز خدمت شاهی نکرد

چون ز آسیب فنا گردد عدم

ز استخوان او اگر میلی کنی

خدمت شاهی کند او نیز هم

چو شهر گنجه اندر کل آفاق

ندید ستم حقیقت در جهان خاک

که رنگ خلد و بوی مشک دارد

کلابش آب دارد زعفران خاک

چنان مطرب نوائی دارد الحق

که رقص آید بدو در هر زمان خاک

❦❦❦

تا کی غم خان و مان و فرزند

چندانده جامه فکر نان چند

چندانکه در این جهانی ایدوست

بر خویش گری و بر جهان چند

❦❦❦

دان که بر قدر آتش حرمانیست

هرگز از هنر نصیبی هست

وانکش از روزگار حظی نیست      دان که در خور دآتش نقصان نیست

\*\*\*

این دیده و دل ریش جگر خورده تست  
و این جان که بجان آمده آزرده تست

این قصه درد من ز دشمن باری  
پوشیده همیدار که هم کرده تست

\*\*\*

دوشم چه شبی بود ز دل تاب شده  
وصل آمده و فراق را آب شده

تا روز مرا دو دست در گردن یار  
لب بر لب او نهاده در خواب شده

\*\*\*

با دلبر خود بکام دل گشتم جفت      بر شاخ طرب گل مرادم بشگفت  
وی آمد و لطف کرد و بنواخت مرا      میگفت چنین کنم چنان کرد که گفت

\*\*\*

گفتی که زلف در کجا دارم دل      بنمای بمن تا بتو بسپارم دل  
بگشای سر زلف و نگه کن با من      چون از سر زلف تو برون آرم دل

\*-

زلفی که برو بند گره باشد صد      محتاج گره زدن چرا باشد خود  
ترسم که دل سوخته کنز من بستد      در زلف نهان کرد و گره بر وی زد

\*

کا، نه همه سر کشی و ناز بود      ه این کز و زو ل حسنش انباز بود

در زلف نگر بتا و تحقیق بدان در پای آید هر که سر افراز بود

\*\*\*

تا چند کشم جور همه عالم من و تو شادان همه کس بوصل در غم من و تو  
یکشب خواهم نشستہ خواهم من و تو چون زلف تو پیچان شدہ بر ہم من و تو

\*\*\*

زلفی که همی نهاد سر بر قدمش بستر د که بد بجای دلم پیچ و خمش  
آنکس که نهاد استره بر فرق سرش چون استره بادا سرش اندر شکمش

\*\*\*

بر آتش غم فتاده چون زلف تو ام سر خبره بیاد داده چون زلف تو ام  
با آنکه ز خط برون نهادستی پای سر بر خط تو نهاده چون زلف تو ام

\*\*\*

از چشم تو صد زخم درشتست مرا چون زلف تو زان خمیده پشتست مرا  
چشم را گو نهفته دار آن سرخی تا کس بنداند که که کشتست مرا

\*\*\*

باسبیلت سبزیار بآن لب چه لبست یا قوت شکر طعم زمرد سلب است  
بر روی منست چشمه آب روان گرد لب او سبزه دمیده عجبست

\*\*\*

گفتم که چراست گرد آن تنک شکر ناریک خطی نبشته از غنہ-ر تر  
گفتا که عقیق را ببید نقشی تا مہ-ر توان نهاد بر درج گہر

\*\*\*

اہل تو از آن ز مرد آورد نب ت تا بابد از افعی دو زلف تو نجات  
بر گرد لب تو سنبیل سبز تو هست چون جامہ خضر بر لب آب حیات



گفتم که مرا چشم تو می بست کند      کو جور کند بر من و پیوست کند  
زلفش بتعصبش مرا میگوید      هستت کسی شکایت از هست کند



دل بنهادم هر غم و بیماری را      نتوان بگذشت چون تو دلداری را  
در آرزوی چشم تو خون دل ماست      چون رد کنم آرزوی بیماری را



با تو سختم ز باد بی سنک تر است      کارم بر تو ز آب بی رنگ تر است  
چشم و دهن تو ای بت عشوه فروش      چون دست و دلم ز یکدگر تنگتر است



زان غالیه گان کزان دلم خون آمد      چندان سخن نفز همی چون آید  
کز تنگدهان تو الف گاه سخن      چون لام دوتا گردد و بیرون آید



حسن تو اگر چه خیمه بر ماه زند      و در عشق تو بر عقل همی راه زند  
نزدیکتر آمد که خطت دور از تو      بر آینه جمال تو آه زند



گر دسترسی بسیم و زر داشتمی      خل از لب تو بیوسه لر داشتمی  
هم رنگ رخ ار بکینه زر داشتمی      به وصل تو دست در کمر داشتمی



هر کسکه نشن آن لب و دندان دید      در حلقه لعل رشته دندان دید  
از چهره من حال دلمه نتوان دید      وز سینه و رز داش نتوان دید



ای وصل نوشسته عمر جوید      ز ری درد من عه تو سرین جو آمد

در گوش تو آن حلقه زر گوئی هست      آویخته ماه نوز طرف خورشید

\*\*\*

گفتم همه زر گیر نه در گوشم دن      بی زر نگرفت جا سخن کوتاه کن  
گفتم در گوش کرده راه سخن      گویم سخنیست بهتر از زر کهن

\*\*\*

در عشق تو تیره حال چون خال نوام      در پشت خمیده زلف چون دال توام  
باریک و دوتا و زرد و نالان و لگون      در پایتو افتاده چو خلخال توام

\*\*\*

پیراهن و فوطه بر تن روشن تو      می رقص کند بناز گرد تن تو  
گر دست گریبان زده در گردن تو      که پای ترا بوسه دهد دامن تو

\*\*\*

تا دست رهی گسست از دامن تو      تا دیده بریده گشت از دامن تو  
از زخم طپانچها که بربر زده ام      شد سینه من برنك پیراهن تو

\*\*\*

در جامه ازرق آن بت عشوه فروش      چون ماه ز آسمان پدید آمد دوش  
گر نه فلکست بس چرا هم چو فلک      هم زرق فروش آمد و هم ازرق پوش

\*\*\*

آن ماه که آفتاب نامست رخس      اندر ره عقل هوش دامست رخس  
دبدم رخ او و عکس خورشید در آب      معلوم نمیشود کدامست رخس

\*\*\*

ای روی ترا برده مه چرخ نماز      زلفت چو شب هجر شبه رنگ و دراز  
عذری چو رخ تو دوش آورده بیش      این چشم چو زلف خود بس بست انداز

تا من زرخ خوب توماندم مهجور      نزدیک تو در شتافت جان رنجور  
شددست اجل چون تو بجانم نزدیک      ای چشم بدان همچو من از رویتودور

\*\*\*

بی دیدن دوست دیدگان را چکنم      بیجان جهان جان جهان را چکنم  
جانم ز برای وصل او میبایست      چون نیست امیدوصل جان را چکنم

\*\*\*

جز در سر زلف تو نیداساید جان      و اندر تن من بی تو نمیاید جان  
گر سیم و وزم نماند جان در بازه      کز بهر چنین روز بکار آید جان

\*\*\*

یکروز بطبع یار همدنم نرنی      تا عالمی از عریده برهم نرنی  
وز سنگدلی اگر بمیره ز غمت      کمتر زیکی آه بود هم نرنی

\*\*\*

از بسکه شبان همیکنم ناله و آه      بر چرخ سیاه شد ز آهم رخ ماه  
این خود چه داست که رمنش رحمت نبست      من بنده آن دلم زهی سنك سیاه

\*\*\*

اکنون که بقصد من فلك بست میان      و آن یار بخشم و جور بگشاد زبان  
در کار من ای اجل توقف چکنی      شتاب و مرا ازین بلاناز رهان

\*\*\*

دردا که دلم زهجر خون خواهدشد      کاره ز فراق سر بگون خواهدشد  
و آن را ز که در خون دلم بود نهن      خون زره دیده برون خواهدشد

-

جائی که غمت بقصد جان برخیزد      در چه زمین گر زمین برخیزد  
دارم سر آن که ت دستت نکنم      ز د نشینم از جهنم برخیزد



زین پس دل من بمهر یکتا نشود      و این عشق کهن گشته مطرا نشود  
و آن آینه‌ای که عکس رویتو گرفت      روی من از آن آینه پیدا نشود

\*\*\*

یک شهر همیکنند فریاد و نفیر      در مانده بدام زلف آن کافر اسیر  
ایدل اگر از سنگ نه پند پذیر      وای دیده اگر کور نه‌ای عبرت گیر

\*\*\*

یاری که دل منست مسکن او را      هر لحظه بهانه ایست بامن او را  
ز آنجا که جال او و بد خوئی اوست      نه دوست توان خواند نه دشمن او را

\*\*\*

دی وعده خلاف کردم ای عهد شکن      چشم تو نخفت تا بروز روشن  
شکفت گر از گردش چرخ توسن      من خوی تو میگیرم و تو عادت من

\*\*\*

شبهای جهان مگر بهم بیوستند      و اختر همه همچو خفتگان سر مستند  
ای صبح بزن نفس دمت در بستند      وای چرخ مگر که چنبرت بشکستند

\*\*\*

بگذشت ز عشق دوات بیغمیم      و آمد بسر از عمت همه خرمیم  
از من نشوی خجل چو بدشرم کسی      و ز تو نشوم سیر چه شوخ آدمیم

\*\*\*

صبر از دل ریش من همی بگرزد      با دیده من خواب همی نامیزد  
و این هر دو اگر چنین بودیست عجب      کز آتش و آب هر کسی پرهیزد

\*\*\*

هر ده ز تو ام غمی دگر باید برد      هر روز غمی ز وی تر باید برد

شاید که بهایهای بر من گیرند      کم با تو همی عمر بسر باید برد

❖❖❖

يك بوسه ز لعل خوش کم گیر و ببخش      ز نهادر روا مدار تقصیر و ببخش  
جان پیش کشیده ام نه از بهر بهی      این هدیه و آن عطاست بپذیر و ببخش

❖❖❖

تا چند در آیم و رخت بر تابی      تا چند جفا نمودن و بی آبی  
میگویمت این چنین مبرك نبود      و آن روز مبد کاین سخن در بابی

• • •

آن یار جفاجوی وف دار شد است      کاه روز مرا ز دل خریدار شد است  
با چشم فلک ز جور و بیداد نخفت      به بخت که خفته بود بیدار شد است

• • •

گفتم ز چه چون بوصل مغرور شوم      نه گاه ز دیدار تو مهجور شوم  
گفتم چو کمالی تو و من چون ترم      چون جمله ترا شده ز تو دور شوم

• • •

خود را همه کار جور کردن دانی      شادی همه درد دل من دانی  
چون من دو هزار بیش دری عاشق      خود ره بمن سوخته خرمن دانی

• • •

ای دل نکی تو زین فضولدهی که      وی شیفته جان دلت نگرفت از عه  
ای تن ز جفا سیر نگشتی تو هنوز      وی دیده شوخ اینهمگی بدیدی و هم

• • •

ای دوست اگر نمی نصیحت شنوی      مگری برستی که محروم شوی  
همچون فرزین کجرو و در در نشین      در گوشه نی ز چه رخ دست روی

چون وقت سماع درج در بگشائی      مانند صدف تنم همه گوش شود

• ❖ •

گفتی که دلم بوصل تو شاد گشت      میلم همه سوی آن دل درد کش است  
من دامن کاین سخن ندارد اصلی      لیکن چکنم گر چه دروغست خوشست

• ❖ •

روئیت چو ماه عنبر آمیز او را      زلفیست چو ماه فتنه انگیز او را  
شیرین سخنا بدست دلاویز او را      یارب تو ز چشم بد پیر هیز او را

• ❖ •

باز این دل سرگشته هجران بیمای      افتاده بدام عشق دیگری جای  
احسنت چنین کن ای دل شیفده رای      تا سر ندهی ز دست منشین ازبای

• ❖ •

گفتی که فتنه چشم تو خفته بهست      وز سرد سخن لعل تو آشفته بهست  
زین خشم همی سخن نگوید تا من      ای سس سخن نغز که نا گفته بهست

• ❖ •

شیرین سخنم گر چه لطیفست نکوست      خود می نرهد ز طعنه دشمن و دوست  
گویند که باد است همه گفته او      باد است که هم قوت و هم لطف در اوست

• ❖ •

هر چند ز بهر چون تو جانانی را      در عشق تو کم گرفته ام جایی را  
ایکن تو روا مدار بی فیده      خون ریختن چو من مسلمانی را

• ❖ •

یداره فیت ز ما فراغت دادت      یکباره فراموش شدیم از بدت  
یا که ز منی رای وصال افتده است      گفتی که به از آلت مبارک بادت

• ❖ •

بی دیدن من جان چه نه جویی      بی من که مباد لیتو جانم چونی  
در هجر تو ز دود دیده خون مر به      من ستو چمنم تو نداسم چونی

در راه دلم ز عشق تو صد دامت امید من سوخته دل بس خام است  
آترا که توئی یار چه بی یار کسی است و ابرا که توئی دوست چه دشمن کامست  
\*~\*~\*

بر من غم عشق بی نهایت برسد وز دست تو کارم بشکایت برسد  
گر زانکه نه نخواهی که بنالم سحری دریاب که درد دل بغایت برسد  
\*~\*~\*

آن سنبل پست پر ز تالش نگرید وان لرکس ست نیم خوابش نگرید  
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم گفتا نه تو و نه دل، جوابش نگرید  
~\*~\*

در هجر تو گفتم که ز جان میرسم وصل آمد و منهم آنچنان میترسم  
آنگه ز زبان دشمنان ترسیدم و امروز ز چشم دشمنان میترسم  
~\*~\*

داخسته آن زلف جو جوگان تواء سر گشته از آن کوی زنخدان تواء  
بر من دل تو نرم نخواهد گشتن من بنده آن دل چوسندان تواء  
~\*~\*

یکشب بمراد دل کسی شاد نرست کو لا غم تو نشد دگر روزی بیست  
یکرور بخندید گلی از هدی کو روز دگر ز آتش خود بگریست  
~\*~\*

در باغ شده قصد سوی می کرده جبه می اعد را بیسی کرده  
گل را دیده همه رغذئی خویش وز شره تو سرخ گشته و خوی کرده  
~\*~\*

من آتش دشمنان باد انگرم بر خاک ز تبع لگون بخونبدم

یا سر ز سر زلف تو در باد دهم      با آب بروی کار خود باز آرم  
 ❀

باده که وجود من بجز رحمت نیست      خاک که مرا بنزد تو حرمت نیست  
 گیر که ز آتش دلم نندیشی      بر آب دو چشم من خودت رحمت نیست  
 ❀

در عشق اگر بکار زر کار نکوست      در کیسه مرا ز راست و در دل نیکوست  
 گویند مرا که دشمن اندر بی تست      تیغ از سی دشمنست نی از پی دوست  
 ❀

روزی که در منت گذاری باشد      آن روز طراز روز کاری باشد  
 جانم بلب آمد است از حسرت نو      گر ریجه نوی شگرف کاری باشد  
 ❀

ز آسان ده منم بعشق در لیست بگو      در محبت از نیکونه کسی رست بگو  
 چون با تو همه دوستیم از جان بود      این دشمنی تو نامن از چست بگو  
 ❀

جانا تو چنین بجنگ با ما ریجه      ی هیچ سبب کشیده د من ریجه  
 در خون من سوخته خر من ریجه      در دوست نه رواست دشمن ریجه  
 ❀

با ما ندهد سپهر یک جرعه می      کان را نبود رود خماری در پی  
 ابن خوی بد زمانه آخر تا چند      و این گردش روزگار آخر تا کی  
 ❀

در ساخته بر غم من دگر جای      آری مگر ت تعبیه میباشد رای

درباقی کن باوی، ورشگم منمای بر جان من و جوانی خودبخشای

۲۶۱\*

من جمله زبان حرص چون بیدشدم بیش همه چون سایه و خورشیدشدم  
کرد همگان بر آمدم هیچ نمید یارب تو لده کز همه نومید شده

۲۶۲\*

نا دیده هنوز آن رخ غم پردازش بر بود دلم زلف کمند اندازش  
من با که بگویم که دل من که ر بود یاری که چو بینم شناسم بازش

۲۶۳\*

جانا ز من سوخته به زین پرسند به زین ز من خسته مسکین برسند  
گفتی که ازین عریده چون بودی دوش آنرا که چنین زند چو نین یرسند

۲۶۴\*

نه چون رخ تو گلی بود یا سمنی نه چون قد تو سرو بود در چمنی  
نقاس از آن که روی خوب تو نگاشت از تو چه دروغ داشت الا دهنی

۲۶۵\*

ای دل غم را بهار باید کردن خوب غم روزگار باید کردن  
شادی چه بری که و عمری باشد غم خور که همه وقت توانی خوردن

۲۶۶\*

نه روی هر از تو حکایت کردن نه ریتو بر سر عنایت کردن  
چندان بدروغ گفته ام شکر تو من که شره آید کنون شکایت کردن

۲۶۷\*

افسوس که شد جوانی و چیز نه اند و آن قوت عقد و رای تمیر نه اند

آهی زدمی ز درد گه گاه و کنون غم راه نفس بیست و آن نیز نماند

\*\*\*

تا صکی ز توام جفای دلسوز رسد چند از توب جان تیر جگر دوز رسد  
آن دل که تو داشتی بدانکس دادم کس چون تو هزار بنده امروز رسد

\*\*\*

جانا، نم دیده و تف سینه نگر و این عشق نو و فراق دیرینه نگر  
گر یوسف و یعقوب ندیدی بهیان در هن نگر ای جان و در آئینه نگر

\*\*\*

ای بیش ز همه بنیکوئی و کم نی وقتست که رحمتی کنی یا هم نی  
گوئی که غمت هست ز جان شیرینتر زیرا که ز جان سیر شدی و زغم نی

\*\*\*

گر روی چو من ز من نهانی نکنی و ان بوالعجبها که تودانی نکنی  
دارم سر آن که باقی عمر که هست با تو بسر آرم از گرانی نکنی

\*\*\*

نه با تو مرا خلوت جام و می بود نه با تو مرا عشرت لای و نی بود  
تا کی کوئی وصل نباشد هر روز خود گو، ز کجایا که که دیدو کی بود

\*\*\*

که تب سر زلف هوش میده که عشوه آن جان ستمکش میده  
و سر رستی ندارد شب بد باری بدروغ عشوئی خوش میده

\*\*\*

گفتی مگذاز لاکه می در زین بس کاهمخته ز مهر ب دیگر کس

این خود ز حدیثیست ولی دامن چیست      سیر آمده بهانه میجوئی بس

\*\*\*

گر چه ز تو بر دلم ستم میگذرد      و ر چه شب و روز من بغم میگذرد  
دل تنگ ندارم که بهر حال که هست      گر ناخوش و گر خوشست هم میگذرد

\*\*\*

ای دوست مکن چنین فرامشت مرا      یکباره مینداز پس پشت مرا  
ور قصد بکشتن است مقصود آنست      آسان تر از این همیتوان کشت مرا

\*\*\*

از جور زمانه هیچ می ناسایم      میگوشم و با بخت همی بر نایم  
چون هیچ نصیبی ز جهان نیست مرا      آنجا بچه مانده ام کرا می پایم

\*\*\*

در حسن مثالات بیوسف نکنی      جز در دل و در دیده تصرف نکنی  
جانی که چو عزم رفتنت گشت درست      یک لحظه برای کس توقف نکنی

\*\*\*

چون بیخبری ز رنجم ای ماه چه سود      چون در تو نگیرد این همه راه چه سود  
تا جان و تنم درست بر من نگشای      ورنی چو برفت جانم آنگاه چه سود

\*\*\*

ناگاه چنین کرانه جوئی که بود      یکباره نمود نیکو خوئی چه بود  
دی آنهمه عهد کردش و آنهمه شرط      امروز چه عذر آری و گوئی چه بود





# خط نامه

صفت سطر	خط	مجموع	مجموع	خط	مجموع
۳	۱۵	ماده است	۶۶	۱۷	نگار
۳	۲۱	نان سه	۶۷	۱۵	می شد
۴	۲	سه	۶۸	۸	مادی
۸	۱۳	ماره	۶۸	۱۳	هت
۹	۱۸	کاس دهان	۷۴	۲۱	اماشقان
۱۸	۱۵	پاکه	۷۵	۷	فرصه
۲۰	۱۲	حریت	۷۵	۷	وی
۲۴	۴	حضر	۷۶	۲۱	رلال و
۲۴	۵	می بند	۷۸	۴	میلده
۲۶	۶	مال	۸۴	۱۰	میرس
۲۶	۱۰	سنگ	۸۵	۱۲	سی
۲۶	۱۱	رسم	۹۹	۱۹	چو
۲۷	۴	امیدادان	۱۰۵	۲	هراف
۳۲	۸	رسمی	۱۱۲	۵	رحور و حبه
۳۶	۸	حور	۱۱۳	۵	حسر
۳۷	۱۲	حج	۱۱۳	۱۳	شمع
۴۳	۱	ماد	۱۲۰	۲۱	دو
۴۷	۹	درگر	۱۲۵	۳	هوسدارو
۵۳	۵	ود اسب	۱۲۵	۱۰	آسان
۵۴	۱۶	حور حور	۱۲۷	۱۱	ارالسداوا
۵۵	۸	وی	۱۲۹	۵	سهرست
۵۷	۱۰	ما	۱۳۰	۴	ارررفشان
۶۰	۱	اسرار	۱۳۲	۶	دروع
۱۴	۴	حدس	۱۳۳	۱۶	به
۶۴	۶	محدور	۱۳۴	۲	احلاق

# شماره نامه

شماره	تلفظ	معنی	شماره	تلفظ	معنی
۱۲۵	۳	کوس نو	۱۸۰	۷	مقا است
۱۲۶	۱	اشداد	۱۸۲	۵	ظلم
۱۲۷	۴	العین	۱۸۲	۱۹	کر
۱۳۵	۷	حبیب	۱۸۵	۱۸	ازجه
۱۳۶	۱۹	مناسب	۱۸۶	۲	مسی
۱۳۸	۸	مجاهر	۱۸۶	۵	ما سرخرط
۱۴۰	۱۰	علیا	۱۸۶	۱۴	ک
۱۴۰	۱۷	حجت	۱۸۷	۳	قطره
۱۴۰	۱۹	شهر	۱۸۷	۱۵	دلا
۱۴۱	۱۷	سراد	۱۸۹	۸	ا
۱۴۳	۴	کایا	۱۹۴	۲۳	مرود نور
۱۴۴	۲۱	مشغله لاف	۱۹۵	۹	ک ای
۱۴۶	۱۵	او	۲۰۳	۱۰	سحان
۱۵۰	۱۰	یرون	۲۰۳	۱۷	مصل
۱۵۰	۱۷	خوش	۲۰۷	۲۰	ماس
۱۶۰	۱۶	سواد	۲۱۴	۲	شد
۱۶۱	۳	حم	۲۱۴	۲	شد
۱۶۱	۴	ملهون	۲۲۸	۱۰	ا
۱۶۶	۹	خندان	۲۲۸	۲۰	السال
۱۶۹	۱۶	مصل	۲۳۴	۵	لی
۱۶۹	۱۸	سبحانی	۲۴۰	۲۰	رابر
۱۷۰	۱۷	مجاهر	۲۴۶	۳	آ
۱۷۲	۱۳	مقارب	۲۵۲	۳	شور و همداد
۱۷۸	۱۶	خودش	۲۵۳	۱۲	ک
۱۷۹	۱۸	در	۲۶۰	۶	ک

